

# قصه‌های شاهنامه ۱





به نام خدا

۱



زروه سنی : د-ه

بقلم : ساسان فاطمی

قصه‌های شادنامه ۱

نویسنده : ساسان فاطمی

طراح و نقاش : محمد حسین تهرانی

فیلم و زینک : لیتوگرافی زرین

نوبت چاپ : هفتم

چاپ : صفا

تاریخ انتشار : ۱۳۷۲

تیراژ : ۵۰۰۰



## فهرست مندرجات

۶	..... سخنی چند با خواننده
۱۱	..... نخستین پادشاهان
۱۳	..... داستان ضحاک
۱۴	..... داستان فریب خوردن ضحاک از ابلیس
۱۸	..... لشکرکشی ضحاک به ایران
۲۰	..... خواب دیدن ضحاک
۲۲	..... به دنیا آمدن فریدون
۲۸	..... دادخواهی کاوه آهنگر
۳۲	..... لشکرکشی فریدون
۳۷	..... داستان ایرج
۳۸	..... بخشش فریدون
۳۹	..... دسیسه چینی سلم و تور
۴۲	..... آمدن ایرج به نزد برادرانش
۴۴	..... کشته شدن ایرج به دست تور
۴۶	..... به دنیا آمدن منوچهر
۴۷	..... پوزش خواهی سلم و تور از پدر
۴۹	..... لشکرکشی منوچهر
۵۰	..... آغاز نبرد
۵۱	..... شبیخون زدن تور
۵۳	..... گشودن آلمان دژ

۵۵	..... کشته شدن سلم به دست منوچهر
۵۹	..... داستان زال
۶۰	..... به دنیا آمدن زال
۶۳	..... بازگشتن زال به میان آدمیان
۶۶	..... زندگی نوین زال
۶۹	..... دیدار زال و رودابه
۷۴	..... آگاه شدن سام از خواسته زال
۷۷	..... آگاه شدن مهرباب از خواسته زال
۸۰	..... آگاه شدن شاه از خواسته زال
۸۲	..... آگاه شدن زال و مهرباب از لشکرکشی سام به کابل
۸۵	..... رفتن سیندخت به نزد سام
۸۹	..... بازگشتن زال به نزد پدر
۹۰	..... پیوند زال و رودابه
۹۱	..... به دنیا آمدن رستم
۹۵	..... نخستین لشکرکشی افراسیاب به ایران (داستان اغریث)
۹۶	..... بیدادگری نوذر
۹۸	..... آشتی مردم با نوذر
۱۰۰	..... آگاهی یافتن پشنگ از نابسامانی کار ایرانیان
۱۰۳	..... لشکرکشی افراسیاب به ایران
۱۰۶	..... رزم بارمان و قباد
۱۱۱	..... شکست ایرانیان و پناهنده شدن آنان به دژ
۱۱۴	..... گرفتار شدن نوذر
۱۱۵	..... رزم قارن و ویسه
۱۱۶	..... رزم زال با شماساس و خزروان
۱۱۹	..... کشته شدن نوذر به دست افراسیاب
۱۲۰	..... آزاد شدن پهلوانان گرفتار به دست اغریث
۱۲۳	..... کشته شدن اغریث به دست افراسیاب
۱۲۵	..... سرانجام
۱۲۷	..... هفت خوان رستم
۱۲۹	..... پیشگفتار
۱۳۰	..... لشکرکشی کیکاووس به مازندران
۱۳۷	..... شکست ایرانیان

۱۳۹	.....	آگاهی یافتن زال از شکست ایرانیان
۱۴۱	.....	خوان نخست
۱۴۳	.....	خوان دوم
۱۴۶	.....	خوان سوم
۱۴۹	.....	خوان چهارم
۱۵۱	.....	خوان پنجم
۱۵۳	.....	خوان ششم
۱۵۵	.....	خوان هفتم
۱۵۷	.....	شکست شاه مازندران و بازگشت ایرانیان
۱۵۹	.....	فهرست نامها

## سخنی چند با خواننده

شاهنامه اثر جاودانی حماسه سرای بزرگ ایران حکیم ابوالقاسم فردوسی است. فردوسی در سال ۳۲۹ یا ۳۳۰ ه. ق در روستایی از روستاهای توس به نام «باژ» به دنیا آمد و در همانجا به سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ چشم از جهان فرو بست. از زندگی او آگاهی چندانی به دست نیامده است حتی تاریخ تولد و مرگ و آغاز و انجام کار شاهنامه بدرستی روشن نیست. با اینهمه می دانیم که او پیش از سرودن اثر بزرگ و جاویدان خود زندگی نسبتاً مرفه و آسوده ای داشته و در زادگاه خود — باژ — صاحب باغها و املاک قابل ملاحظه ای بوده است. از تعداد فرزندان او آگاه نیستیم اما به گواهی اشعاری از شاهنامه وی دست کم پسری داشته که در زمان حیات پدر زندگی را بدرود گفته و او را به غم و اندوهی تسلی ناپذیر دچار ساخته است. درباره چگونگی آغاز و انجام کار شاهنامه آگاهی اندکی در دست است اما این اندازه می دانیم که در حدود سال ۳۷۰ ه. ق به سن چهل یا چهل و یک سالگی به تشویق یکی از دوستان خود بر آن شده تا کار ناتمام «دقیقی» شاعر معروف دوره سامانیان را به پایان رساند و داستانهای کهن پارسی را به نظم درآورد. باز از پاره ای ابیات شاهنامه پیداست که شاعر بزرگ در این راه بتدریج دارایی خود را از دست داده و به تنگدستی گرفتار آمده است. و نیز پیداست که وی پس از سی سال رنج فراوان و تحمل فقر و سختی و گرسنگی سرانجام اثر بزرگ خود را در سال ۴۰۰ ه. ق به پایان رسانیده و آنگاه در سالهای آخر عمر، این شاهکار بیمانند را به دربار محمود غزنوی برده است.

در مورد فردوسی افسانه ها بسیار است. می گویند که او دختری داشته و امیدوار بوده تا از



پاداش سلطان محمود جهیزیه او را فراهم سازد، می‌گویند محمود عهدشکنی کرده و به جای پرداخت یک سکه زر، در برابر هر یک بیت شعر، سکه‌ای نقره پرداخته است. آنگاه چندی بعد از کار خویش پشیمان شده و سکه‌های طلا را هنگامی برای شاعر فرستاده است که همزمان با ورود کاروانیان حامل این پاداش گرانبها به شهر، جنازه فردوسی را از دروازه دیگر شهر به بیرون می‌برده‌اند...

این افسانه‌ها تا مدت‌ها مورد پذیرش همگان بوده اما تحقیقات اخیر روشن کرده است که درباره انگیزه به نظم کشیدن شاهنامه از سوی فردوسی چنین تصویری خطاست. همچنانکه برداشتهایی که پاره‌ای درباره محتوای این اثر بزرگ داشته و دارند بنیاد درستی ندارد. حقیقت آن است که فردوسی بدون هیچ چشمداشتی از زر زورورزان زمان خود به سرودن شاهکار بزرگ خویش آغاز کرده است. زیرا نه تنها در سال ۳۷۰ ه. ق (سال آغاز سرودن شاهنامه) هنوز سلطان محمود به پادشاهی نرسیده بود بلکه در آن زمان شاعر بزرگ ما از مال و خواسته کافی نیز برای گذران زندگی برخوردار بوده و نیازی به پاداش سلطان نداشته است. در آن روزگاران ماندگاری و پایانی هر اثر به حمایت پادشاهان و امرا نیاز داشته و فردوسی نیز از این روشکار خود را به دربار سلطان محمود برده است تا هم در کتابخانه شاهی از گزند حوادث در امان بماند و هم رونویسی و نشر آن با اتکا به امکانات دربار با سهولت بیشتر و به میزان گسترده‌تری انجام پذیرد. اما محمود غزنوی از خواندن آن برآشفته و چنین شاهنامه‌ای پسند وی نیامده است زیرا پهلوانیهای رستم آتش رشک او را برمی‌انگیخته و نیز خودپسندی وی حماسه‌ای را که در برابر شکوه و پاکی آن، حقارت و پستی جنگها و ویرانگریهای خودش نمایانتر می‌شده، تاب نمی‌آورده است. به همین دلیل از آن پس شاعران درباری کوشیدند تا با کوچک و خوار جلوه دادن شاهنامه به گونه‌ای محمود را دلداری دهند. و شاعری چون «فرخی سیستانی» می‌سراید:

فسانه کهن و کارنامه بدروغ      به کار ناید رو در دروغ رنج مبر  
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد      حدیث شاه جهان پیش گیر و زان مگذر

به این معنی که شاهنامه سراپا افسانه است و دروغ و حدیث دلپذیری نیست. تنها حدیث خوش و دلپذیر داستان کشورگشاییها و زورگوییهای محمود است.

در مورد محتوای شاهنامه چنین پنداشته می‌شود که سراسر مدح شاهان است و اثبات برتری نژادی ایرانیان، می‌گویند نیم بیت «چه فرمان یزدان، چه فرمان شاه» از فردوسی است و می‌گویند شاعر بزرگ توس هنر را نزد ایرانیان دانسته است و بس.

اما حقیقت چیز دیگری است. در سرتاسر شاهنامه «چه فرمان یزدان، چه فرمان شاه»

وجود ندارد و «هنر نزد ایرانیان است و بس» نیز با دستکاری در یک نیم بیت از داستان بهرام گور به این شکل درآمده است. در این داستان هنگامی که بهرام، با خاقان چین گفتگویی کند به خود می‌بالد که فرو شوکت خویش را از ایرانیان دارد و نیز هنرش را از آنان فرا گرفته است. او در واقع می‌گوید: «هنر نیز از ایرانیان است و بس». اما «نیز» را به «نزد» تبدیل کرده‌اند تا بهره‌فردوسی را دگرگون جلوه دهند.

پس به این ترتیب برآستی پیام و محتوای اصلی شاهنامه — شاهنامه‌ای که خشم سلطان محمود را برانگیخته است — چیست؟

بی‌گمان شاهنامه تنها روایت خشک و خالی چند افسانه باستانی نیست و هنر فردوسی نیز تنها در به نظم کشیدن این داستانها که به گونه‌ی نثر هم وجود داشته‌اند نیست. او هر داستان را و هر شخصیت را از دیدگاه خود بررسی کرده و به آنها مفهوم ویژه‌ای بخشیده است. هر کدام از آنها گوشه‌ای از حکمت و جهان‌بینی او را آشکار می‌کنند و این جهان‌بینی همان ستایش از خردمندی، دادگری، جوانمردی، صلح و برادری میان انسانهاست. در این شاهکار بزرگ همه جا پادشاهان خودبین و خودرأی و جنگ طلب سرزنش می‌شوند و پهلوانان جوانمرد و نیک سرشت و صلحجو، و وزیران خردمند برتر از پادشاهان قرار می‌گیرند. قهرمانان شاهنامه نه کیکاؤوس و جمشید و کیتباد، بلکه رستم و زال و سهراب و گیو و بیژن و اسفندیار و سیاوشند؛ و از اینرو چهره‌های محبوب شاهنامه پهلوانان، وزیران خردمند و شاهزادگانی هستند که هرگز به شاهی نمی‌رسند (چون سیاوش و اسفندیار) و پادشاهانی هستند که از تخت و تاج چشم می‌پوشند (چون کیخسرو و ایرج).

فردوسی همواره ستایشگر داد و خرد و صلح است. جنگ در نظر او هیچگاه دشمنی با بیگانه نیست و تنها هنگامی را دادگرانه می‌داند که در پاسخ به هجوم بیگانگان و یا به تلافی بیدادگریهای آنان در حق ایرانیان باشد. او بیدادگری را چنان زشت می‌داند که معتقد است در زمان شاه بیدادگر طبیعت نیز دگرگون می‌شود: شیر در پستانها می‌خشکد، مُشک بوی خوش نمی‌دهد، و دلها چون سنگ می‌شود. همچنین او خرد را برترین موهبتی می‌داند که ایزد به انسان داده است. پهلوانان وی از خرد بهره‌فراوان دارند و تنها نیرومند و جوانمرد نیستند چنانکه پهلوان سبکسر و کم خردی چون توس در نزد وی محبوبیت چندانی ندارد.

این برداشتهای نو از شاهنامه و از اندیشه فردوسی نتیجه تلاشها و کوششهای استادان بزرگ تاریخ و ادبیات معاصر است. آنان مشعلی افروخته‌اند که در پرتو آن بهتر می‌توان به شاهنامه نگریست. این مجموعه نیز کوشیده است تا با بهره‌گیری از روشنایی این مشعل

چهره واقعی شاهنامه را نمایان کند و پیامهای اخلاقی - اجتماعی این اثر بزرگ را تا آنجا که می تواند انتقال دهد. اگر سخنی از شاهان به میان می آید به معنای پذیرش آنان نیست، بلکه انگیزه این امر در پاره ای موارد، نمایاندن سیمای ناپسند آنها و در پاره ای دیگر تلاش در جهت وفادار ماندن به متن اصلی شاهنامه بوده است. با امید که این مجموعه با همه نقایصی که بی گمان در بر خواهد داشت گام دیگری باشد در جهت ارائه مفاهیم انسانی و بشر دوستانه ای که شاعر بزرگ توس قرنهای پیش در اثر فراموش نشدنی خود گنجانده است. اثری که با داستانهای دلکش و گیرای خود روح حماسی ملت ایران را همواره بیدار نگاه داشته و خواهد داشت.

پس بیایید با هم شاهنامه را بخوانیم ...

ساسان فاطمی

زنگنه اردستان کنون داستان  
تورخوان و برگوی بار داستان

کون شتاین داستانها، من  
همی نشود بر این

## نخستین پادشاهان<sup>(۵)</sup>

نخستین پادشاه کیومرث بود. او جامه‌ای از پوست پلنگ به تن می‌کرد و بر کوه جایگاه ساخته بود و سی سال پادشاهی کرد. در زمان کیومرث، اهریمن بداندیش برای دست یافتن به تاج و تخت او، پسر خود را که دیوی پلید و بد سرشت بود با سپاهی به جنگ با وی فرستاد. سیامک دلاور، فرزند پادشاه با دیو برآویخت اما از پای درآمد و کشته شد. کیومرث از این رویداد دردمند اندوهگین گشت. چندی بر سوگ فرزند نشست و آنگاه بر آن شد تا هوشنگ، فرزند سیامک را به کین خواهی به نبرد با دیوان و اهریمنان فرستد. هوشنگ با سپاهی از دد و دام و مرغ و پری به این کار کمر بست. دیوان پلید در این نبرد شکست سختی خوردند و هوشنگ جنگاور به دیوی که کشنده پدرش بود دست یافت و او را به هلاکت رسانید.

چون کیومرث از جهان رفت هوشنگ به جای او بر تخت نشست. روزی از روزها که او به همراه چند تن از کوهی گذرمی‌کرد ناگاه چشمش به ماری سیاه و دراز هراس‌انگیز افتاد. شاه جوان سنگی به چنگ گرفت و آن را به سوی مار اژدهافش پرتاب کرد؛ اما مار گریخت و از برخورد پاره سنگ با سنگی دیگر فروغی پدیدار شد که همگان را به شگفتی واداشت. از آن پس هوشنگ دانست که چگونه آتش بیفروزد و آن را به دیگران نیز آموخت؛ و آن روز فرخنده‌ای را که بر آتش دست یافته بود جشن گرفت و آن جشن را «سده» نامید. پس به یاری آتش، آهن را از سنگ جدا ساخت و آهنگری پیشه کرد. اهره و تیشه و ابزار کار ساخت

و مردمان را نیز با این پیشه آشنا ساخت. آنگاه آبیاری و کشاورزی و اهلی کردن گاو و خرو و گوسپند را به مردمان آموخت و نیز آموخت که چگونه از پوست روباه و سنجاب و سمور جامه بسازند و برتن کنند.

پس هوشنگ نیز از جهان رفت و تهمورث فرزند وی پادشاه شد. او به مردمان پشم رشتن آموخت و از میان پرندگان باز و شاهین را دست آموز کرد تا در شکار یار آدمیان باشند. و نیز مرغ و خروس را اهلی کرد تا مردمان از آنها بهره ببرند. چون این کارها ساخته شد، اهریمن را با افسون به بند کشید و او را گرفتار ساخت. اما دیوان، سپاهی گردآورده و بر او تاختند تا اهرمن را رهایی بخشند. تهمورث با آنان به نبرد برخاست و بسیاریشان را کشت و بسیاریشان را دربند آورد. دیوان گرفتار برای جان‌شان زینهار<sup>(۵)</sup> خواستند و پیمان بستند که به آدمیان هنری نویاموزند. آنگاه چون تهمورث از خونشان درگذشت، نوشتن را به او آموختند تا او نیز آن را به آدمیان بیاموزد.

چون تهمورث از جهان رفت، فرزند او جمشید تاج بر سر نهاد. او با آهن تیغ و خود و زره و نیزه و دیگر ابزار نبرد، و از کتان و ابریشم جامه‌های نرم و خوش‌نگار ساخت. دیوان را فرمان داد تا خانه‌ها بسازند و گرمابه‌ها بنا کنند. به مُشک و کافور و عود و عنبر دست یافت تا آدمیان از بوی خوش آنها بهره‌مند شوند و به راز درمان دردها بی برد و پزشکی به مردمان آموخت، تا کس از بیماری هلاک نشود. او تختی با شکوه ساخته، بر آن نشست و در نخستین روز فروردین ماه دیوان را واداشت تا آن را از زمین برگرفته به آسمان برند. پس آن روز را جشن گرفتند و نام آن جشن را «نوروز» نهادند. آنگاه چون سیصد سال از پادشاهی جمشید گذشت او خودپسند و خودرأی شد. به یزدان ناسپاسی کرد و سر از فرمان او پیچید. و چندان مغرور گشت که خود را پدید آورنده همه خوبیهای جهان دانست ...

«داستان ضحاک»

## (داستان فریب خوردن ضحاک از ابلیس)

هنگامی که جمشید پسر تهمورث پادشاه ایران شد در «دشت سواران» فرمانروایی پارسا و نیکوکار زندگی می‌کرد به نام «مرداس» او مردی بخشنده و دادگر بود و هیچگاه از یاد خدا باز نمی‌ماند. مرداس پسری داشت که از خوبیهای پدر بویی نبرده بود. پسری گه باخ و ناپاک و سبکسر که جز آزار و ستم به دیگران اندیشه‌ای در سر نداشت. همه نزدیکان او از دستش به تنگ آمده بودند و هیچکس به او دلبستگی نداشت. نام این پسر ضحاک بود و ایرانیان او را بیوراسب می‌نامیدند. «بیوراسب» یعنی ده هزار اسب. و از آن رووی را به این نام می‌خواندند که در آخور او ده هزار اسب تازی زیبا وجود داشت. ضحاک جوان به اسبهای زیبایش بسیار می‌نازید. ثروت بی‌اندازه پدرش که فرمانروای «دشت سواران» بود، چشم دل او را کور کرده بود. خود را از همه مردم برتر می‌دانست و چندان چشمش به دنبال سیم و زر بود که در دل آرزو می‌کرد هر چه زودتر پدرش بمیرد تا بتواند به جای او بر تخت فرمانروایی



«دشت سواران» بنشینند.

روزی ابلیس که اندیشه نابود کردن همه آدمیان را در سر دارد با خود گفت که می‌تواند به دست ضحاک بدانندیش خواسته پلیدش را به انجام رساند. این بود که یک روز سپیده دم در چهره یکی از نزدیکان ضحاک به کاخ او رفت تا به او پیشنهاد کند که چند روزی با هم به شکار و سواری و چوگان پردازند. ضحاک پذیرفت و آن دوه روز و ده شب با هم به دشت و شکارگاه و میدان چوگان رفتند. در این ده روز ابلیس تا آنجا که توانست هنرهای ضحاک را ستود و برای آن که او را فریب دهد گفت که در همه این سرزمین کسی نیست تا در سواری و چوگان و تیراندازی بتواند با او برابری کند. ابلیس توانست با چنین سخنان چرب و فریبنده خود را چنان در دل ضحاک جا دهد که هر چه او می‌گفت ضحاک چشم بسته می‌پذیرفت. یک شب که با هم از شکار برمی‌گشتند ابلیس به ضحاک گفت:

«— چرا سرزمینی که جوانی چون تو دارد باید پادشاه بی‌هنری چون مرداس داشته باشد؟ تو از مرداس جوانتر، دلیرتر و باهنرتری پس باید که پادشاه این سرزمین تو باشی و به جای مرداس بر تخت بنشینی.»

ضحاک ناپاک گفت:

«— می‌دانم که برای پادشاهی از پدرم شایسته‌ترم ولی چگونه

می‌توانم تا مرداس زنده است به جای او بنشینم؟»

ابلیس گفت:

«— تو می‌توانی.»

ضحاک گفت:

«— چگونه؟»

ابلیس پاسخ داد:

«— زندگیش را کوتاه کن!»

ضحاک گفت:

«— اگر چنین کنم کسی از من فرمان نخواهد برد. زیرا مردم

جوانی را که پدرش را کشته باشد به پادشاهی نمی‌پذیرند.»

اما ابلیس چندان گفت و گفت تا ضحاک رام شد. سرانجام بر

آن شد که مرداس پاکدل را با نیرنگی از میان بردارد. همان شب چاه

ژرفی در باغ کاخ کردند و روی آن را با سبزه پوشانیدند. بامدادان

هنگامی که مرداس پارسا برای نیایش خداوند به گوشه خلوتی از باغ

می‌رفت، در چاه افتاد و جان به جان آفرین تسلیم کرد. ضحاک فرومایه

به جای پدر بر تخت پادشاهی نشست و در زمان او ستم و بیداد از اندازه

گذشت.

روزی ابلیس که هزاران نیرنگ در آستین داشت، چاره‌ای دیگر

اندیشید. خود را به چهره جوانی آراست و به دربار ضحاک رفته، به او

گفت:

«— ای پادشاه دادگر و پارسا! من آشپزی هستم زبردست و نامی.

آمده‌ام تا اگر روا بدانی در کاخ توبه کار پردازم و برای تو خوراکهای دلچسب و گوارا بسازم.»

ضحاک بیدادگر بسیار شاد شد و به وزیر خود دستور داد که کلید خورشخانه را به آشپز جوان بدهد. ابلیس به کار پرداخت و هر روز و هر شب خوان ضحاک را با خوراکهای گوناگون رنگین می‌کرد. از کبک و قرقاول و مرغ و بره آنچنان خورشهایی می‌پخت که تا آن هنگام ضحاک به خوشمزگی آنها خوراکی نخورده بود. سرانجام یک روز که غذا از هر روز گواراتر شده بود ضحاک به ابلیس گفت:

«ای جوان تاکنون کسی را ندیده‌ام که به خوبی تو خوراک بپزد. بگو در دنیا چه آرزویی داری تا آن را برآورده کنم.»

ابلیس گفت:

«ای پادشاه، همیشه شاد باش و فرمانروا. من آرزویی جز این ندارم که اجازه دهی بر شانه‌های تو بوسه زنم.»

ضحاک خودپسند از این که آشپز جوان چنین آرزوی کوچکی داشت شاد شد و به او گفت:

«نزدیکت ریا و آرزوی خود را برآورده کن.»

ابلیس نزدیک رفت و لبهای خود را بر شانه‌های ضحاک گذاشت و در همان دم ناپدید شد. ناگهان جای بوسه‌های ابلیس دو مار سیاه سر بر آوردند. دو مار سیاه زشت، که نتیجه بدکاریهای ضحاک و فریب خوردن او از ابلیس بودند. همه درباریان هنگامی که ناپدید شدن

آشپز و سر برون آوردن مارها را از کتف شاه دیدند از شگفتی و وحشت بر جای خود خشک شدند. ضحاک که بسیار ترسیده بود فرمان داد تا مارها را با شمشیر از شانه‌های او ببرند. اما هر بار که نگهبانان مارها را می‌بریدند آنها دوباره چون شاخه‌های درخت می‌رویدند. ضحاک همه پزشکان و دانشمندان را فراخواند تا درمانی برای این درد پیدا کنند. اما پزشکان و دانشمندان با هیچ دارو و هیچ تدبیری نتوانستند مارهای ضحاک را از میان ببرند. سرانجام یک روز ابلیس که هزاران نیرنگ در آستین داشت باز هم نزد ضحاک رفت. اما این بار خود را به گونه‌ی پزشکی چیره‌دست و دانا آراسته بود. چون به نزد ضحاک رسید گفت:

«اگر هر روز از مغز سر جوانی به مارهایت خوراک دهی به

زودی از بلای آنها آسوده خواهی شد.»

پس ضحاک فرمان داد تا هر روز دو جوان را بکشند و از مغز آنها

برای مارها خوراک بسازند. و ابلیس که اندیشه‌ی نابودی همه‌ی آدمیان را در

سر دارد بسیار شادمان شد.

## «لشکرکشی ضحاک به ایران»

در همین زمان مردم ایران از بیداد و ستم جمشیدشاه به تنگ آمده

بودند. جمشید بسیار مغرور شده بود و خود را از همه مردم جهان برتر

می‌دانست. می‌گفت همه‌ی هنرها و پیشه‌های جهان از من پدید آمده است و

همه کس خورد و خواب و آسایش خود را از من دارد. او کار را به جایی رسانده بود که هیچکس در برابر فرمانش توانایی چون و چرا نداشت. این بود که کاسه شکیبایی مردم لبریز شد و سرتاسر ایران به خروش آمد. از هر گوشه‌ای مردم لشکری گرد آوردند و با سپاهیان جمشید به جنگ برخاستند. در بیشتر شهرها مردم پیروزمی شدند و فرمانروایان آن شهرها را کیصر می‌دادند. بزرگان و درباریان چون چنین دیدند گرد هم انجمن کردند تا چاره‌ای بیندیشند. آنان می‌خواستند شورش مردم را سرکوب کنند اما می‌دانستند که تا جمشید بر تخت پادشاهی نشسته است مردم آرام نخواهند گرفت. پس بر آن شدند تا شاهی دیگر بر تخت بنشانند که بتواند مردم را به زور سرنیزه آرام کند. آوازه ضحاک ماردوش که شاهی سنگدل و ستمگر بود در همه جا پیچیده بود. بزرگان و درباریان با خود گفتند اگر ضحاک را به ایران آورده تاج و تخت را به او بدهند از بیم او شورشها پایان خواهد گرفت. پس سپاهی به دشت سواران فرستادند و ضحاک را در لشکرکشی به ایران یاری دادند. ضحاک با سپاه خود و سپاهی که بزرگان ایران به او داده بودند با لشکریان جمشید به نبرد برخاست. جمشیدشاه در این جنگ شکست خورد و کشته شد. و ضحاک به جای او تاج شاهی را بر سر نهاد. او توانست با کشتار مردم به شورشها پایان دهد. در زمان پادشاهی او روزگار ایران سیاهتر از زمان جمشید شد. بدی جای نیکی را گرفت. به جای راستی و درستی، دروغ و زشت کاری در همه جا فرمانروا شد. سربازان شاه مردم را غارت و کشتار می‌کردند و مردم

از ترس یارای مخالفت نداشتند. در ایران نیز مانند دشت سواران هر شب دو مرد جوان را می‌کشتند و از مغز سر آنها برای مارهای ضحاک خوراک می‌ساختند. زنهای جوان شوهرانشان را از دست می‌دادند. مادران پیر پسرهای جوانشان را به خاک می‌سپردند. و مردها همیشه در بیم و هراس زندگی می‌کردند. بیم از آنکه روزی گرفتار دژخیمان شاه شوند. در آن زمان دو برادر پا کدل و پارسا به نامهای ارمایل و گرمایل چاره‌ای اندیشیدند تا شاید بتوانند هر شب یک جوان را از دست روزبانان<sup>(\*)</sup> شاه رهایی دهند. آنان هنر آشپزی را فرا گرفتند و در خورشخانه ضحاک به کار پرداختند. از آن پس هر شب که روزبانان شاه دو جوان را به خورشخانه می‌آوردند آنان تنها یکی را می‌کشتند و دیگری را آزاد می‌کردند. آنگاه مغز جوانی را که کشته بودند با مغز سر گوسفندی می‌آمیختند و به نزد ضحاک می‌بردند. این چنین آنان توانستند در هر ماه سی جوان را از مرگ برهانند.

## «خواب دیدن ضحاک»

شبی ضحاک در خواب دید که پهلوانی جوان با گریزی همچون سر گاو به او حمله کرد و او را از پای در آورد. ضحاک سراسیمه و هراسان از خواب پرید. همه خوابگزاران و پیشگویان را فراخواند و خوابی

\* روزبانان یعنی نگهبانان ویاسبانان. جمع روزبان است.

را که دیده بود برای آنان بازگو کرد. آنگاه گفت:

«— یا تعبیر خواب مرا بگوئید و سرانجام کار مرا پیشگویی کنید

یا سر از تن همه شما جدا خواهم کرد.»

خوابگزاران و پیشگویان از ترس به خود لرزیدند. اگر تعبیر خواب را می‌گفتند ممکن بود شاه بیدادگر آشفته و خشمگین شده آنها را بکشد، اگر هم نمی‌گفتند کشته می‌شدند. سه روز و سه شب خورد و خوراک و خواب آسوده نداشتند و با هم به رای زنی<sup>(\*)</sup> پرداختند که پاسخ شاه را چگونه بدهند. سرانجام روز چهارم یکی از آنها که مردی باهوش و کارآزموده بود به خود دل داد و گفت:

«— ای شاه، بدان که هر کسی از مادر زاییده می‌شود سرانجام روزی خواهد مرد. پیش از تو پادشاهان بسیاری بودند که چون زمان مرگشان فرارسید از جهان رفتند و جای خود را به دیگری سپردند. اگر اسب آهنین زیر پایت باشد و اگر سرت به آسمان بساید روزی رفتنی هستی. تعبیر خواب تو این است که سرانجام جوانی به نام فریدون تو را از تخت شاهی به زیر خواهد کشید. این جوان هنوز از مادر زاییده نشده. اما هنگامی که به دنیا بیاید مردی نیرومند و پهلوان می‌شود و روزی با گرز گاو سرب سرت می‌زند و جان تو را می‌ستاند.»

ضحاک ناپاک که بسیار ترسیده بود پرسید:

«— چرا او با من دشمنی می‌کند؟»

پیشگوی خردمند و کارآزموده پاسخ داد:

«— تو روزی پدر او را که نامش آبتین است می‌کشی و گاوی را هم که او را شیر می‌دهد و نامش برمایه است از بین می‌بری. او نیز به کین‌خواهی این دو تو را از پای در خواهد آورد.»

ضحاک چون شنید از ترس خروشی برآورد و بیهوش شد.

### «به دنیا آمدن فریدون»

چند سالی گذشت و در این چند سال شاه بیدادگر همواره در بیم و هراس زندگی می‌کرد. او به سربازانش فرمان داده بود که سرتاسر ایران را در جستجوی آبتین و پسرش زیر پا بگذارند. و هر کجا آنها را یافتند سر از بدنشان جدا سازند. اما جستجوها بی‌سرانجام مانده بود. از این رو ضحاک سخت خشمگین بود. در همین زمان در دهکده‌ای دورافتاده زن و شوهر جوانی به نامهای فرانک و آبتین پسری به دنیا آوردند و نام او را فریدون گذاشتند. آنها نمی‌دانستند که سربازان شاه در جستجوی پدر و پسر بی‌نامهای آبتین و فریدون هستند زیرا ضحاک سنگدل راز خود را بر هیچکس جز نزدیکانش آشکار نکرده بود تا بتواند بدون دردسر، فریدون و پدرش را یافته آنها را از بین ببرد. فرانک و آبتین هر چند تنگدست بودند اما خود را بسیار خوشبخت می‌دانستند. زیرا همدیگر را دوست داشتند و از اینکه خداوند پسری به آنها داده بود شاد و خوشنود بودند. آبتین روزها تا



غروب در کشتزار کار می‌کرد و فرانک به کارهای خانه و پرستاری از فریدون می‌پرداخت. اما سرانجام گذار سربازان شاه به آن دهکده افتاد. آنان از هر مردی که سر راه خود می‌دیدند نام او و نام فرزندانش را می‌پرسیدند. به خانه‌ها سرکشی می‌کردند و مردم را با پرسشهای خود به ستوه می‌آوردند. یک روز هنگام غروب آفتاب سربازان به کشتزار آبتین رسیدند. آبتین بار و بنه خود را می‌بست تا به خانه برود، که دید سوارانی به سوی او می‌تازند. هنگامی که سربازان به او رسیدند یکی از آنها پرسید:

«— ای جوان بگو نام تو چیست و اینجا چه می‌کنی؟»

آبتین که از همه جا بی‌خبر بود پاسخ داد:

«— نام من آبتین است و اینجا کشاورزی می‌کنم.»

سربازان همین که نام او را شنیدند از شگفتی برجای خود خشک شدند. سرگردانی آنان به پایان رسیده بود و پس از آن همه جستجو کسی را که می‌خواستند یافته بودند. آنها از بسیاری شادی فراموش کردند از آبتین پرسند آیا فرزندی دارد یا نه. و بیدرنگ او را گرفته به نزد فرمانده خود بردند. فرمانده که از شادی سراز پای نمی‌شناخت از آبتین بیچاره پرسید:

«— آیا تو فرزندی هم داری؟»

آبتین ساده دل جواب داد:

«— بله به تازگی دارای پسری شده‌ام که نام او را فریدون

گذاشته‌ام.»

فرمانده که دیگر به کام دل رسیده بود دستور داد آبتین را کشتند و در پی پسر نوزاد او فریدون رفتند. و اینچنین آبتین، جوان پاک دل نیز به دست دژخیمان ضحاک هلاک شد. از سوی دیگر فرانک که چشم به راه شوهر خود نشسته بود از دیر آمدن آبتین نگران شده از هر کس سراغ او را می‌گرفت. پاسی از شب گذشت و نگرانی فرانک هر دم بیشتر می‌شد که همسایگان او را آگاه کردند و گفتند:

«— چه نشسته‌ای که شوهر جوانت را سربازان ضحاک کشته‌اند

و اکنون در جستجوی فرزند کوچکت به کوی ما می‌آیند.»

فرانک به شنیدن این سخنان سخت پریشان شد. چنگ در گیسوان خود زد، جامه برتن درید و چون ابر بهاری اشک ریخت. اما از آنجایی که زنی دلاور و خردمند بود در اندیشه‌ی چاره‌ای شدتاً کودک دل‌بندش را از مرگ برهاند. فریدون را در آغوش گرفت و پای پیاده از دهکده گریخت. رفت و رفت تا به دشتی پهناور رسید که بسیار سبز و خرم بود. در آنجا گاوی دید که تا آن زمان مانندش را ندیده بود. گاوی ماده به زیبایی طاووس نر. هر موی او به یک رنگ بود. یکی زرد، یکی سبز، یکی بنفش، یکی قرمز، یکی نارنجی، همه رنگهای دنیا روی پوست آن گاو دیده می‌شد. فرانک چنان شیفته تماشای گاوشده بود که مردی را که به او نزدیک می‌شدند دید. آن مرد نگهبان دشت بود و چون به فرانک رسید گفت:

«— ای زن تو کیستی و اینجا چه می‌کنی؟»

فرانک که تازه مرد را دیده بود پاسخ داد:

«من زنی آواره هستم. گرسنه و تشنه و خسته ام و چیزی برای خوردن

می‌خواهم و جای خوابی برای کودکم.»

مرد نگهبان دلش بر او سوخت. او را به خانه خود برد و به او خوردنی و

جای آسایش داد. چون شب شد فرانک از مرد پرسید:

«ای مرد نیکوکار نام آن گاورنگارنگ که امروز در دشت دیدم

چیست؟»

مرد گفت:

«نام او برمایه است و در سراسر دنیا بی همتاست.»

فرانک گفت:

«ای مرد نیکوکارا گرتو کودک مرا پرستاری کنی و با شیر آن گاو

پیروانی، من مزدتورا هرچه بگویی می‌پردازم.»

مرد نگهبان پذیرفت و از آن پس فرانک به دهکده‌ای که در نزدیکی آن

دشت بود رفت و به کار پرداخت تا مزد نگهبان را بدهد. اکنون می‌توانست خود را

زن تنهایی نشان دهد تا سربازان شاه به او بدگمان نشوند.

سه سال گذشت و در این سه سال مرد نگهبان با شیر برمایه — همان

گاوزیبای رنگارنگ — فریدون را می‌پروراند. آوازه این گاوزیبا در سرتاسر

جهان پیچیده بود و سرانجام ضحاک ماردوش هم از آن آگاه شد. او از

پیشگویان شنیده بود که فریدون را گاوی به نام برمایه شیر خواهد داد. پس

سربازانش را به آن دشت فرستاد تا هم برمایه و هم فریدون را هلاک کنند.

فرانک که زنی خردمند بود چون شنید سر بازان شاه به سوی برمایه و فریدون می آیند دوان دوان خود را به دشت رسانید. فریدون را از مردنگهبان گرفت و او را به پشت خود بست. اسبی از مردنگهبان خرید و بر آن نشست و چون برق و باد از دشت دور شد. رفت و رفت و رفت تا به کوه البرز رسید. با خود گفت بهتر است از کوه بالا بروم تا هر چه می توانم از دست دژخیمان شاه دورتر باشم. همه جا را مه گرفته بود و او، کودک و اسبش هر سه گرسنه و تشنه و خسته بودند. هر چه بالا تر می رفت هوا سردتر و مه سنگینتر می شد. اینچنین رفت و رفت تا به جای سرسبز و زیبایی در بالای کوه رسید. خوب که نگاه کرد دید در میان چمنزار پهنای پیرستشگاه بزرگ و باشکوهی بنا کرده اند. فرانک چندان شاد شد که خستگیش را فراموش کرد. اسب را تا زاند و خود را به پیرستشگاه رسانید. در آنجا پیرمردی روحانی دید که سرگرم پرستش خداوند بود. پیشتر رفت و درود فرستاد. پیرمرد روحانی گفت:

«— درود بر تو ای زن. تو کیستی و از کجای آیی؟ پیداست که سفر دور و درازی کرده ای. زیرا هم خودت و هم اسب و کودک را بسیار خسته می بینم.»

فرانک پاسخ داد:

«— ای پیرمرد روحانی من زن بی پناهی هستم که خانه و کاشانه ای ندارم. اگر روامی دانی من و کودک کم در این پیرستشگاه زندگی بگذرانیم.»

پیرمرد روحانی پرسید:

«— ای زن آوارگی تو از چیست؟ چه بر سر پدر این کودک آمده که تو

تنها و بی پناه مانده ای؟»

فرانک خردمند ناچار سرگذشت خود را از کشته شدن شوهر جوانش به دست دژخیمان ضحاک و گریختن او به آن دشت سرسبز و یاریهای مرد نگهبان دشت و آن گاو زیبای رنگارنگ، همه را باز گفت. پیرمرد روحانی که از ضحاک بیداد گردل پرخونی داشت از شنیدن داستان فرانک سخت اندوهگین شد. او پذیرفت که آنان در پرستشگاه زندگی کنند تا فریدون بزرگ شود و بتواند به کین خواهی همه ایرانیان ضحاک را از تخت به زیر کشد. از آن پس فرانک که زنی کوشا و با پشتکار بوده کشاورزی پرداخت تا بتواند نیاز خود و کودکش را برآورده سازد. او از هیچ کوششی کوتاهی نمی کرد. پیرمرد روحانی هم برای فرانک چون پدری دلسوز و مهربان بود و او را همواره در سختیهایاری می کرد. هر دومی دانستند که فریدون پهلوانی خواهد شد که به دوران رنج و بدبختی ایرانیان پایان خواهد داد. اما از سوی دیگر سربازان شاه به آن دشت سرسبز رسیدند و برمایه آن گاو زیبای و بی همتا را کشتند. با اینهمه هر چه به جستجوی فریدون پرداختند او را نیافتند و به ناچار دست از پا درازتر باز گشتند.

سالها گذشت و فریدون شانزده ساله شد. او جوانی نیرومند شده بود و سواری و تیراندازی آموخته بود. روزها در جنگلها به شکار می پرداخت و شبها به نزد مادر خود و پیرمرد روحانی بازمی گشت. فرانک داستان آبتین و برمایه را که پدر و دایه فریدون بودند برای او گفته بود و او با خود پیمان بسته بود که نه تنها کین پدر و دایه اش را بلکه کین همه ایرانیان بیگناه را از ضحاک خونریزستاند.

## «دادخواهی کاوه آهنگر»

سالهای سال بود که ضحاک روز و شب از اندیشه فریدون و از بیم او آسایش نداشت. روزی همه بزرگان را به نزد خود خواند و گفت:

«شما می‌دانید که من در قلمرو پادشاهیم دشمنی دارم به نام فریدون که هر چه او را جستجو کردم نیافتم. هر چند او بسیار جوان است اما نباید نیروی او را ناچیز شمرد. زیرا هر آن ممکن است بالشکری به سوی ما بتازد. پس ما باید شمار سپاهیان را سه برابر کنیم تا بتوانیم با او به جنگ پردازیم. شما اکنون بر ورقی از پوست بنویسید که ضحاک شاهی دادگر و درستکار است و هرگز به کسی ستم روا نداشته است. آنگاه هر که آن را مهر کرد باید به سپاهیان ما پیوندد و هر که از مهر کردن سر باز زد دشمنی او برای ما آشکار می‌شود و باید سزایش جدا کرد.»

همه بزرگان از ترس ضحاک آنچه را که می‌خواست نوشتند. ناگهان از درگاه شاه بانگ و خروشی برخاست. مردی خشمگین بانگهبانان کاخ کشمکش می‌کرد و می‌خواست به درون آید. ضحاک که از این غوغا و هیاهو، هم بیمناک شده بود و هم کنجکاو، فرمان داد تا نگهبانان راه بر او بکشایند. آنگاه مرد خشمگین که جامه آهنگران به تن داشت چون شیری که زنجیر خود را گسسته باشد غران و خروشان به درون آمد. پس ضحاک از او پرسید:

«ای مرد بگونام تو چیست و برای چه این چنین خشمگینی؟»

مرد گفت:

«نام من کاوه است و مردی آهنگرم. من از بیدادگری توبه تنگ آمده‌ام. اگر تو پادشاه هفت کشور جهانی چرا همه رنج و بدبختیها باید بهره‌ما شود؟ تو شاهی یا ازدها که این چنین جوانان ما را از میان می‌بری؟ من امروز آمده‌ام تا فرزندم را از توبازپس گیرم. دژخیمان تو او را برده اند تا از مغزشش برای مارهایت خوراک بسازند. او تنها فرزند من است و تا او را به من ندهی از اینجا نخواهم رفت.»

ضحاک ناپاکدل از بیم به خود لرزید. پیش از این چندین بار چنین مخالفت‌هایی دیده بود اما این بار کاوه شیردل آنچنان بیباکانه پرخاش می‌کرد که او یارای ایستادگی در برابرش نداشت. دستور داد پسر کاوه را به او بدهند تا هر چه زودتر از آنجا برود و هیاهو بالا نگیرد. چون پسر کاوه را آوردند ضحاک اندیشه دیگری کرد. آن گواهی را که بر ورق پوست نوشته بودند به کاوه داد و گفت:

«اکنون که من پسر را به تو برگرداندم تونیز پای این گواهی را مهر کن تا همه بدانند که ضحاک شاه دادگری است.»

کاوه شیردل گواهی را خواند و چنان خشمگین شد که آن را پاره کرد و زیر پا انداخت. سپس دست پسر خود را گرفت و از کاخ بیرون آمد. مردمی که در کوچه و بازار چشم به راه کاوه بودند چون او را با پسرش دیدند که از کاخ بیرون می‌آید بر او گرد آمدند. از هر جا بانگ و خروش مردم به گوش می‌رسید که می‌گفتند: «آفرین بر کاوه شیردل»، «او پسر خود را از چنگ ضحاک رها نید»، «همه باید از او ایستادگی بیاموزیم» کاوه شیردل که از پشتیبانی

مردم دلگرم شده بود فریاد زد:

«ای ایرانیان این شاه بیدادگر، اهریمن است. او دشمن خدا و مردم است. اکنون زمان مبارزه فرارسیده است. اگر همه دست به دست هم دهیم می‌توانیم خود را ازستم اورها سازیم.»

پس پیشبند چرمین خود را که ویژه آهنگران است از کمرباز کرد و بر سرنیزه زد و گفت:

«از این پس این تکه چرم پرچم مبارزه ما خواهد بود. در این سرزمین پهلوانی به نام فریدون زندگی می‌کند که ضحاک به اوستم بسیار کرده است. ما به نزد او می‌رویم تا ما را در مبارزه مان‌یاری کند. پیروزی از آن ماست.»

مردم با هیاهوی بسیار از او پشتیبانی کردند. همه با او همداستان بودند و بر او آفرین می‌گفتند. همان شب کاوه شیردل مردم را گرد آورد تا به نزد فریدون بروند. او از کسانی که برای نیایش خداوند به پرستشگاه البرز کوه می‌رفتند شنیده بود که فریدون در آنجا زندگی می‌کند. پس خود و پیروانش یکر است به سوی پرستشگاه رفتند. آنان پنهانی راه می‌سپردند تا سربازان ضحاک از آن رویداد آگاه نشوند. راه دراز بود و سخت، اما مردم از شوری که داشتند خسته نمی‌شدند. سرانجام به آن چمنزار پهناور و پرستشگاه بزرگ رسیدند. فریدون در آن تاریکی شب دید گروه بزرگی به سوی او می‌آیند. نخست پنداشت سپاهیان ضحاک سرانجام جای او را یافته اند و اینک آمده‌اند تا او را ببرند. اما خوب که نگاه کرد دانست که آنان مردم ساده و بی‌سلاحی هستند. پیشاپیش گروه مردی تنومند حرکت می‌کرد. در دست او نیزه‌ای بود و بر آن نیزه تکه چرمی آویخته



بودند. چون نزدیکتر شدند فریدون بانگ زد:

«شما کیستید و برای چه به اینجا آمده اید؟»

کاوه شیردل پاسخ داد:

«ما مردمی هستیم که از ستم ضحاک جانمان به لب رسیده است.

اکنون به اینجا آمده ایم تا تو را به رهبری برگزینیم و به نبرد با ضحاک

بپردازیم.»

فریدون چون شنید بسیار شاد شد و بر آنان آفرین گفت و سپس از آنها

خواست تا بنشینند و در این باره با هم به رایزی بپردازند. پیرمرد روحانی و

فرانک خردمند هم به آنان پیوستند. فریدون و کاوه زمان دراری به گفتگو

پرداختند. سرانجام فریدون برخاست و به مردم گفت:

«ای ایرانیان دلاور، شما باید مردم شهرهای دیگر را نیز با خود

همراه کنید تا ما بتوانیم لشکر بزرگی فراهم آوریم. آهنگران شهر هم باید برای

لشکر، ساز نبرد بسازند و زمانی که این کارها به پایان رسید حمله را آغاز خواهیم

کرد.»

سپس آن تکه چرم را که بر سر نیزه بود برافراشت و گفت:

«من این چرم را به نام کاوه شیردل درفش کاویانی می خوانم و از

این پس درفش مبارزه ما خواهد بود.»

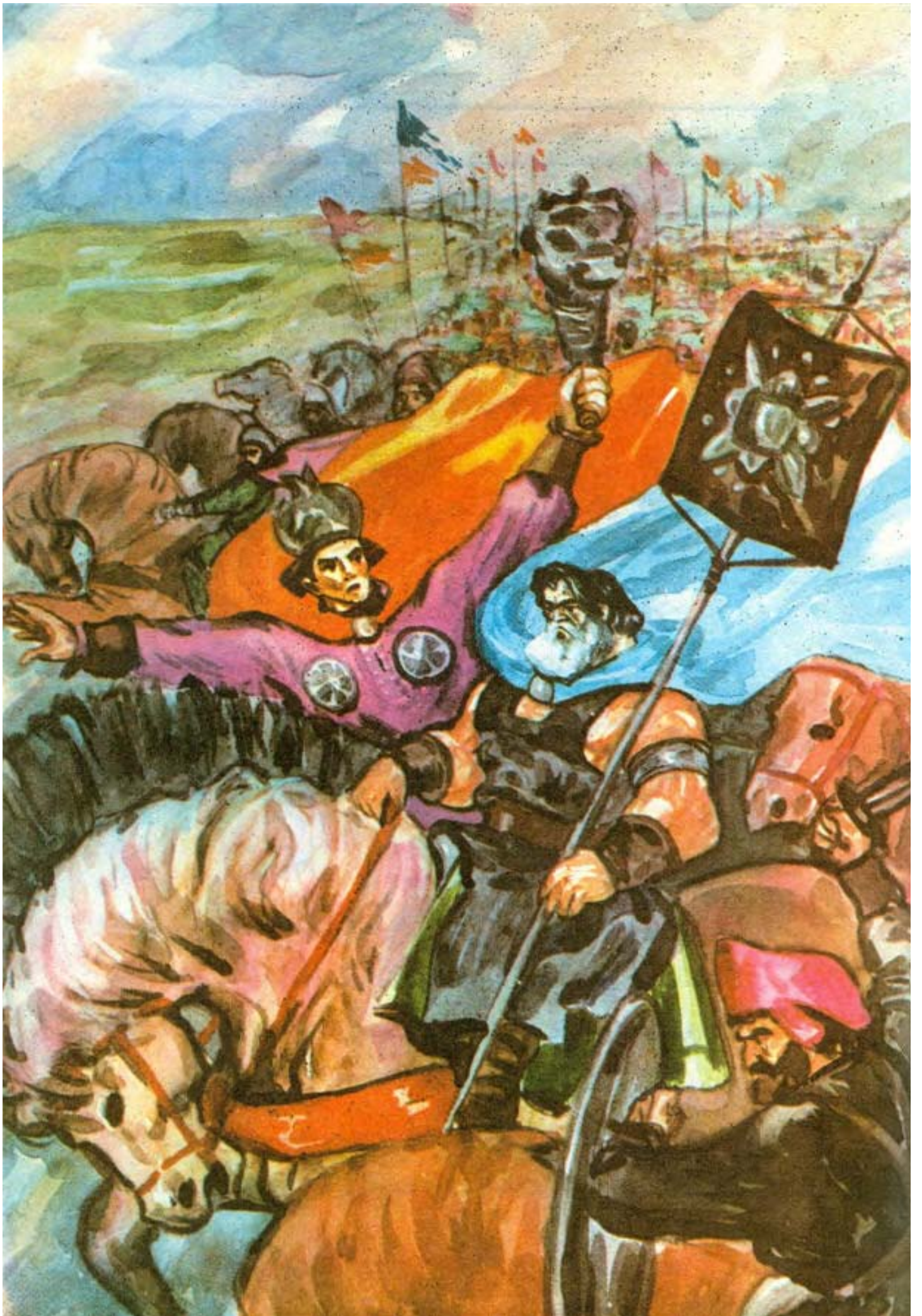
مردم به او آفرین گفتند و با هیاهوی بسیار از راه رفته باز گشتند. آنها

شاد و خوشنود بودند زیرا می دانستند که دیگر زندگی شاه ستمگر به سر رسیده

است.

## «لشکرکشی فریدون»

چند ماه گذشت و مردم شهرهای دیگر نیز به سپاه فریدون پیوستند. ساز و برگ آماده شد و آهنگران برای فریدون گریزی ساختند که سر آن شبیه سر گاو میش بود. و به آن گرزه گاو سر گفتند. هنگامی که همه چیز آماده شد فریدون جامه رزم پوشید، کلاه خود بر سر گذاشت، گرزه گاو سر را در دست گرفت و سوار بر اسب شد. فرانک و پیرمرد روحانی را بدرود گفت و با سپاه خود روبه سوی ضحاک نهاد. ضحاک آن زمان در بیت المقدس بود. او از ترس فریدون هر ماه از شهری به شهر دیگری رفت تا از دسترس او به دور باشد. فریدون و سپاهیان راه بیت المقدس را پیش گرفتند. راه دراز بود اما هیچکس از رفتن خسته نمی شد زیرا می دانستند که دوران ستم و بیداد به پایان خواهد رسید. از هر شهری که می گذشتند مردم به آنان می پیوستند. همه از پیر و جوان با بیل و داس و خنجر و هر چه دم دستشان بود با سپاه فریدون همراه می شدند. کم کم شمارشان آنچنان زیاد شد که از سر سپاه ته آن پیدا نبود. رفتند و رفتند و رفتند تا سرانجام به بیت المقدس رسیدند. فریدون آن روز به جنگ پرداخت تا سپاهیان را اندکی بیارامند و خود را برای نبرد فردا آماده سازند. روز دیگر همینکه گوی زرین خورشید از خاور سر زدنبرد آغاز شد. سپاهیان فریدون دلیرانه می جنگیدند. هیچکس از مردن باکی نداشت. آنها با بیل و داس و خنجر و شمشیر و گرز و نیزه بر سر سربازان شاه ریختند. نبرد چندان به درازا نکشید و سرانجام سربازان شاه یا کشته شدند و یا از ترس پا به گریز نهادند. فریدون و



سپاهش به شهر فرود آمدند و مردم بیت المقدس به پیشبازانان شتافتند. مردم شهرهای گوناگون چون برادر و خواهر یکدیگر را در آغوش می گرفتند و پیروزی را به هم شادباش می گفتند. فریدون به سوی کاخ ضحاک شتافت. نگهبانان و پیشکاران کاخ را دربند کشیده و به جستجوی شاه ستمگر پرداخت. اما از او نشانی نبود. چون از یافتن او ناامید شد یکی از پیشکاران را نزد خود آورد و بر او بانگ زد:

«اگر جان خود را دوست داری بگو که ضحاک به کجا گریخته

است؟»

پیشکار از ترس به خود لرزید و گفت:

«ای پهلوان دلاور او به هندوستان رفته است تا به کمک جادو، فال

پیشگویان را که گفته بودند او روزی به دست فریدون هلاک خواهد شد بی اثر کند. اما اکنون دیگر زمان بازگشتش فرا رسیده است و به زودی به اینجا خواهد رسید.»

فریدون بر آن شد که در شهر، چشم به راه ضحاک بماند. اما در همین زمان یکی از پیشکاران ضحاک پنهانی از شهر گریخت. او می دانست که ضحاک به سوی شهر می آید و اکنون در همان نزدیکیهاست. اسب خود را تا زاند و چندان رفت تا به ضحاک و سپاه او رسید. ضحاک بی خبر از همه جا به سوی شهر می آمد. مرد پیشکار نزدیک رفت و گفت:

«ای پادشاه امروز فال پیشگویان به حقیقت پیوست. فریدون به

شهر لشکر کشیده آن را گشوده است و اکنون در کاخ توبه سر می برد. همه

پیشکارانت را به بند کشیده، نام‌تورا از تاج و تخت زدوده و طلسم‌هایت را درهم شکسته است.»

ضحاک بداندیش شگفت زده شد و گفت:

«— چنین چیزی ممکن نیست. زیرا من در هندوستان با طلسم و جادو توانستم فال پیشگویان را بی اثر کنم. تواز کجامی دانی که او خود فریدون است؟ شاید کس دیگری باشد.»

پیشکار پاسخ داد:

«— او پهلوانی است بسیار جوان که در دست خود گرزها گاو سردارد. این نشانی همان مرد جوانی است که تو در خواب دیده‌ای.»

رنگ از رخ ضحاک پرید. دانست که در هندوستان او را فریب داده اند و طلسم و جادو کاری از پیش نمی‌برد. بر آن شد که به شهر لشکر بکشد و کار را یکسره کند. یا او فریدون را می‌کشد یا فریدون او را. به هر حال از این کابوس ترسناک چندین ساله آزاد خواهد شد. فردای آن روز، سپیده دم دیده بانان فریدون خبر دادند که ضحاک با لشکر خود به سوی شهر می‌آید. فریدون سپاهیان را فراخواند و آنان را در بیرون شهر به صف کرد تا به فرمان او حمله کنند. سرانجام آخرین نبرد آغاز شد. سپاهیان فریدون دلیرانه ترا پیش می‌جنگیدند. با سنگ و گرز و خشت<sup>(۵)</sup> و شمشیر برخی پای پیاده و برخی سوار بر اسب، برخی بدون خود و زره و برخی با خود و زره به جنگ پرداختند. سر بازان شاه بیدادگر چندان شور و شوقی در جنگ نشان نمی‌دادند زیرا بیشتر

\* حسب نوعی ده کوحک س.

آنها از ضحاک بیزار بودند. اما از ترس او دل آن نداشتند که بگریزند و تسلیم شوند. جنگ تا شب به درازا کشید و چون هوا تاریک شده هر دو سپاه دست از جنگ کشیدند تا به آسایش پردازند. ضحاک که دید به زودی جنگ را خواهد باخت اندیشه ای دیگر کرد. پنهانی از لشکر خود دور شده به سوی سپاه فریدون رفت. فریدون آن هنگام در سراپرده خود بود. نگهبانان و دیده بانان بیدار بودند تا از سپاه نگهداری کنند و اگر دشمن خواست شبی خون بزند دیگران را آگاه سازند. ضحاک از تاریکی شب سود برد و سینه خیز و آرام آرام به سراپرده فریدون نزدیک شد. هیچکس او را ندید و هیچکس آوایی از او نشنید. خوب که نزدیک شد از زمین برخاست. خنجرش را کشید و خود را به درون سراپرده انداخت. فریدون از جا جست و ناگاه جنگاوری مسلح در چادر خود یافت. اکنون ضحاک و فریدون در برابر هم ایستاده بودند. یکی با خنجری در دست و دیگری بدون سازنبرد. ضحاک که دید فریدون را به دام انداخته است به سوی او تاخت تا سینه وی را با خنجر بشکافد. اما فریدون خود را کنار کشید و بایک خیزبه گرزه گاوسر رسید. آن را در دست گرفت و بدون درنگ چنان بر سر ضحاک کوبید که کلاه خودش درهم شکست و خودش نیز از پا درآمد و جان سپرد. فریدون هنگامی که زره او را از تنش در آورد و مارها را روی دوشش دید دانست که او خود ضحاک است. او را بیرون آورد و به مردم نشان داد. سپاهیان و مردم زمانی که کالبد بی جان ضحاک را دیدند به جشن و پایکوبی پرداختند. سربازان ضحاک نیز که از کشته شدن شاه ستمگر آگاه شدند خود را تسلیم کردند، و جنگ پایان یافت. از آن پس مردم سلاح را به زمین گذاشتند و از اینکه

برستم و بیداد پیروز شده بودند به هم شادباش می‌گفتند و سپاس خدا را به جای  
می‌آوردند.

«داستان ایرج»



بزرگی که فرجام او تیرگیست بر آن مهتری بر باید گریست  
سپهر بلند آر کشد زین تو سرانجام خشت است بالین تو

### (بخشش فریدون)

فریدون چون بر ضحاک چیره شد تاج شاهی بر سر نهاد و کوشید  
ویرانیهای زمان ضحاک را آبادان سازد. چندی گذشت و همسران او شهرناز و  
ارنواز، سه پسر خوبروی و تندرست به دنیا آوردند که نامشان را سلم و تور و ایرج  
نهادند. سلم و تور از شهرناز بودند و ایرج از ارنواز بود. چون پسران بالیدند و بزرگ  
شدند، فریدون از «شاه یمن» که نامش سرو بود دخترانش را برای آنان  
خواستگاری کرد. شاه یمن با آنکه دوری فرزندان را به سختی تاب می‌آورد  
پذیرفت و سه دختر به همسری سه جوان درآمدند. آنگاه فریدون بر آن شد تا به هر  
کدام از فرزندان سرزمینی را بپسارد.

پس آن سه را فراخواند و قلمرو فرمانروایی خود را سه بخش کرد. یکی  
روم و خاور، یکی سرزمین ترک و چین و دیگری ایران زمین و دشت سواران.  
نخستین را به سلم که پسر بزرگتر بود سپرد، دومی را به تور داد و سومی نیز بهره‌

ایرج که کوچکترین آنها بود شد. سپس سلم با سپاهی به سوی روم روانه شد، تور با سپاهی روبه سوی ترکستان و چین نهاد و ایرج در کنار پدرش ماند و تاج پادشاهی ایران زمین بر سر نهاد. ایرج جوانی دلیر و خوش سیما بود، قلبی پاک داشت و به پادشاهی دل نبسته بود. او مهر و دوستی میان انسانها را از هر چیز دیگری بالا تر می دانست و از جنگ و دودستگی بیزار بود، اما برادرانش این چنین نبودند. آن دو از بخشش پدرشان ناخشنود بودند و نمی توانستند بپذیرند که بهترین و پهناورترین سرزمین بهره برادر کوچکترشان شود. با این همه دم بر نمی آوردند زیرا از پدر خود بیم داشتند.

### (دسیسه چینی سلم و تور)

سالها گذشت و گرد پیری بر سر فریدون نشست. روزی سلم در این اندیشه شد که تور را با خود هم آوا کند تا هر دو با هم پدرشان را برای بخششی که کرده بود به باد سرزنش بگیرند. و از او بخواهند که ایران را از ایرج گرفته بدانها دهد. او گمان می کرد که چون فریدون از نیروی جوانی تهی شده است در برابر پافشاری آنان تاب نخواهد آورد و به خواستشان گردن خواهد نهاد. پس برای دیدن برادرش به سوی توران زمین رهسپار شد. چون بدانجا رسید تور به پیشبازش آمد و او را به کاخ خود برد. آن دو پیرامون چیزهای گوناگون به گفتگو پرداختند و سرانجام سلم به برادر خود گفت:

«ای شاهنشاه ترک و چین. چندین سال پیش پدر ما سرزمینهای

خود را میان ما سه برادر بخش کرد. اما بخشش او بسیار بیداد گرانه بود. زیرا من و تو که از ایرج بزرگتریم بهره کمتری بردیم و ایرج بهره بیشتر و بهتری برد. امروز باید چاره‌ای اندیشید و پاسخ این بیدادگری را داد. «  
 تور گفت:

«— آری من نیز با تو هم رایم. پدر در زمان جوانی ما را فریب داد و ما دم بر نیاوردیم اما اکنون زمان آن رسیده است که کرده‌ا و را تلافی کنیم.»  
 آن دو با هم زمان درازی به گفتگو پرداختند و سرانجام بر آن شدند که پیامی برای فریدون بفرستند. پس موبدی را فراخواندند و به او گفتند:

«— به سوی ایران زمین روانه شو و به کاخ فریدون درآی. چون به آنجا رسیدی بگو ای پادشاه پسرانت سلم و تور پادشاهان روم و خاور و ترک و چین درود فرستاده می‌گویند اکنون که زمان پیریت فرارسیده باید از حساب آن جهان بترسی. تو دیگر روزگار درازی در این جهان نمی‌مانی. پس بکوش که کژیهای گذشته را راست کنی. زمانی که ما جوان بودیم در بخششت داد به کار نبردی و زرخیزترین و سرسبزترین سرزمین را به ایرج بخشیدی. از میان سه پسر گُرد و دلیر و پهلوان تنها پسر کوچکتر را برتری دادی. و ما را که پسران بزرگتر بودیم از خود دور کردی و به گوشه و کنار جهان فرستادی. اکنون یا تاج پادشاهی ایران از سر ایرج برگیر و گوشه‌ای از دنیا را به او بسپار، یا چشم به راه حمله سپاهیان دلیر ترک و چین و روم باش که بیایند و دمار از ایران و ایرج برآورند.»

موبد چون این پیام درشت را شنید برخاست و سوار بر اسب شده به سوی

ایران تاخت. سلم و تور سپاهیان خود را آماده جنگ ساختند و به سوی ایران به راه افتادند و در جایی نزدیک مرز توران و ایران خیمه زدند. آن دو چشم به راه پاسخ فریدون بودند تا اگر خواسته آنان را بر آورده نسازد به ایران بتازند.

از آن سو موبد تیزرو چون برق و باد خود را به ایران رساند و پیام سلم و تور را به فریدون باز گفت. فریدون چون بشنید مغزش به جوش آمد و از خیره سری فرزندانش درخشم شد. به موبد گفت:

«— از راهی که آمده ای باز گرد و آن دو فرزند ناپاک نابخرد را بگو که چنین بداندیش نباشید. من زمین را بی تدبیر بخشش نکردم. بلکه خردمندان و پیشگویان را گرد آوردم و از آنان رای خواستم. آنان هم اینگونه رای دادند. پس شما فریب دیو و اهریمن را نخورید و با برادر خود دشمنی نورزید. پند مرا آویزه گوش کنید. جهان چون شما بسیار دیده و بسیار هم خواهد دید. بکوشید نیک مرد و نیک سرشت باشید و از خدا و از روز شمار بترسید.»

موبد چون گفتار او را شنید به سوی سلم و تور باز گشت. آنگاه فریدون ایرج را فراخواند و آنچه را که گذشته بود برای او باز گو کرد و سپس گفت:

«— من می دانم که برادرانت به این سادگی دست از دشمنی با تو بر نمی دارند و بر آنند که با تو جنگند. پس تو پیشدستی کن و زودتر بر آنان بتاز.»

ایرج که جوانی نیک سرشت و خردمند بود از این رویداد بسیار اندوهگین شد و در پاسخ گفت:

«— ای پدر بزرگوار، من تاج و تختی را که میان برادران جدایی بیفکند نمی خواهم. چه سودی دارد که برای سیم و زر و تاج و تخت، مهر و دوستی

برادری را پایمال کنیم؟ سرانجام روزی مرگمان فرا خواهد رسید و جز خشت و خاک چیزی بهره‌مان نخواهد شد. پس بکوشیم که تخم نیکی بکاریم و یکدیگر را دوست داشته باشیم. من به پادشاهی دل نبسته‌ام. اکنون بی سپاه به نزد آنان می‌شتابم. آن‌ها در آغوش می‌گیرم و خشمشان را فرومی‌نشانم.»

فریدون به شنیدن سخنان خردمندان ایرج، هم بسیار خرسند شد و هم بسیار شگفت زده. او گفت:

«— آفرین بر جوانمردی تو. باید از سخنان نیکویی که گفتی پند گرفت. هر چند می‌دانم راهی که برگزیده‌ای بی‌گزند و بلا نیست اما هر چه رایت هست همان کن.»

پس ایرج آماده رفتن شد و فریدون پیکی به سوی سلم و تور فرستاد که برادرشان برای آشتی به نزد آنان می‌آید.

### «آمدن ایرج به نزد برادرانش»

سلم و تور چون پیام فریدون را شنیدند خود را برای دیدار با ایرج آماده ساختند. سرانجام ایرج خسته از رنج راه به خیمه و خرگاه سلم و تور رسید. آن دو سپاه را آماده کرده بودند تا به برادر خود خوش آمد گویند. همینکه آنان از دور ایرج را دیدند که به سوی آنها می‌آید به پیشبازش رفتند. ایرج آن‌ها را با روی گشاده در آغوش گرفت و بوسید. سلم و تور هم خود را شادمان نشان دادند اما دلشان پراز کینه بود. آنان ایرج را به سراپرده خود بردند و زمان درازی به گفتگو

پرداختند. هنگامی که سه برادر در سراپرده بودند سپاهیان ترک و روم دور هم گرد می آمدند و از کار نیکی که ایرج کرده بود سخن می راندند. آنها کردار ایرج را می ستودند و او را برابر برادرانش برتری می دادند. چون شب شد دو پادشاه بددل، ایرج را به سراپرده اش بردند تا بیاساید و خود بازگشته جای از بیگانه بپرداختند.<sup>(۱)</sup> آنگاه سلم به تور گفت:

«ای برادر هنگامی که ما با ایرج گفتگو می کردیم، کار آگهان من آگهی آوردند که سپاهیان ما از جوانمردی ایرج سخن می گویند و ما را نفرین می کنند. آیا تونیز چنین چیزی شنیده ای؟»

تور پاسخ داد:

«آری به من نیز آگهی دادند که سپاهیان ما مهر ایرج را در دل گرفته بر او آفرین می گویند. کاری که ایرج کرد ما را در چشم آنان خوار کرده است.» سلم گفت:

«ای پادشاه ترک و چین بدان که این کار ایرج هم نیرنگی بیش نیست. او به اینجا آمده تا خود را در برابر سپاهیان ما ارجمند سازد و روزی آنان را گرد آورده بر ما بتورد.»

تور گفت:

«پس اکنون چه باید کرد؟»

سلم پاسخ داد:

«باید تا دیر نشده او را از میان برداریم و به این دردسریان دهیم.»

۱: حسن بن حسن که در «حالی از ننگانه نیرداحسد» معنی حلوت کردند.

تور گفت:

«من نیز با تو هم رایم. فردا کار را یکسره خواهیم کرد.»

### «گشته شدن ایرج به دست تور»

چون روز فرا رسید، دو پادشاه بدانندیش به سراپرده ایرج رفتند. ایرج تازه از خواب بیدار شده بود و هنگامی که برادرانش را دید با خوشرویی درود فرستاد. اما آن دو به تلخی به او پاسخ دادند و او را با پرسشهای خود به تنگ آوردند. آنان پی در پی بهانه جویی می‌کردند و مجال سخن گفتن به ایرج نمی‌دادند. دوباره همان داستان همیشگی را آغاز کردند که «چرا فریدون تورا بر ما برتری داد؟ چگونه تو از پادشاهی که همه آرزوی آن را دارند دست می‌کشی؟ آیا تو این نیرنگ را از فریدون آموخته‌ای تا روزی بتوانی بر ما بشوری و پادشاه همه جهان شوی؟» و هزاران چون و چرای دیگر از سر گرفتند. ایرج از اینکه رفتار برادرانش دگرگون شده بود شگفت زده شد و هرچه کوشید که آن دو پادشاه دیوسرشت را آرام کنند نتوانست. سرانجام گفت:

«ای برادران، من نه ایران می‌خواهم، نه روم و نه چین. نه پادشاهی می‌خواهم نه تاج و تخت و نگین. این همه را به شما سپردم. زیرا باید بر پادشاهی ای که فرجام آن تیرگیست گریست. من با شما سرستیز ندارم. و نمی‌خواهم از من رنجیده باشید. از تاج و تخت سیر گشته‌ام زیرا جز دشمنی چیزی به بار نمی‌آورد. آزمند و زر پرست نیستم و مهر و دوستی و برادری را برتر از

گنج و خواسته می دانم.»

سلم به تور گفت:

«ای پادشاه ترکان به سخنان او گوش مده. او باز می خواهد ما را

فریب دهد.»

تور که بسیار خشمگین شده بود کرسی زرین را که روی آن نشسته بود به دست گرفت و به سوی ایرج پرتاب کرد. سپس خنجر خود را از نیام بر کشیده فریاد زد که:

«اکنون تو را به سزای کردارت خواهم رساند.»

ایرج چون اینچنین دید، سخت اندوهگین شد و گفت:

«ای برادران آیانه از خدا بیم دارید و نه از پدر شرم؟ چرا به خون برادر

کمر بسته اید؟ شما که جهان می خواستید اکنون یافته اید خون مرزید و با خداوند نستیزید. من به گوشه ای از جهان می روم و با کار خود زندگی می گذرانم و از بازوی خود نان می خورم. به شما هم آزاری نمی رسانم. مرانکشید و خود را دچار نفرین جاودانی نکنید.»

تور چون سخن او بشنید پاسخ نداد. خنجر را فرود آورد و پهلوی ایرج را شکافت. ایرج نیک دل جوانمرد که گرفتار آرزو جهانجویی برادرانش شده بود از پادشاهان سپرد.

از آن سو فریدون که چشم به راه فرزندش بود، چون روز باز گشت ایرج فرا رسید، با سپاه خود به بیرون شهر رفت تا به او خوشامد گوید. اما به جای ایرج سواری خاک آلوده و سوگوار از راه رسید که تابوتی در کنار خود داشت. هنگامی



که فریدون سراغ فرزند خود را گرفت سوار بازاری و شیون در تابوت را گشود. فریدون چون دید از اسب به زیر افتاد، جامه خود را درید و بر سروسینه کوفت. آن دو پادشاه پلید سر ایرج را در تابوت نهاده برای پدرشان فرستاده بودند.

هنگامی که مردم ایران از این رویداد آگاه شدند به سوگ ایرج نشستند. دیده‌ها پر آب شد و دلها پر خون. همه جامه سیاه در بر کردند. مردم گروه گروه گرد هم انجمن می‌کردند و از رادمردی و نیک سرشتی ایرج داد سخن می‌دادند. در ترکستان و چین و روم هم مردم به سوگواری پرداختند. همه می‌گفتند هیچ پادشاهی تا کنون بدین سان نمرده است. زیرا ایرج نه یک پادشاه بلکه جوانی خردمند و نیک دل بود. او دانست که پادشاهی مهر و دوستی را از دل انسان بیرون می‌کند. دانست که پادشاهی تنها سزاوار کسیست که به زرو خواسته و تاج و نگین دل بسته است و می‌خواهد دیگران را بنده خود کند. این بود که تاج و تخت را رها کرد تا به جای دشمنی، دوستی و به جای جنگ، صلح به مردم دهد. اما آن دو نابکار پلید که گرفتار آرزو زر پرستی خود بودند او را ناجوانمردانه کشتند. مردم اینچنین ایرج را آفرین می‌کردند و سلم و تور را نفرین و روزگاری چند به ماتم و اندوه نشستند.

### «به دنیا آمدن منوچهر»

ایرج پسری نداشت اما همسر او ماه آفرید که از ایرج باردار بود دختری به دنیا آورد که چون بزرگ شد او را به همسری پهلوانی به نام پشنگ در آوردند. ار

آن دو، پسری دیده به جهان گشود که نامش را منوچهر نهادند. فریدون نخواستہ بود که دست به خون پسران خود آلوده کند. پس درنگ کرده بود تا نوۀ ایرج به دنیا آمده دلیر و پهلوان شود و کین نیای خود را از سلم و تورستاند. روز کاری چند بگذشت و منوچهر جوانی نیرومند و دلاور شد. اوسوگندیاد کرد که تا سلم و تور را به سزای کردار ناپسندشان نرساند از پای ننشیند.

### «پوزش خواهی سلم و تور از پدر»

آن دو شاه بیدادگر چون آوازۀ پهلوانی منوچهر را شنیدند به هراس افتادند. با خود اندیشیدند که شاید منوچهر روزی به خونخواهی ایرج بر آنان بتازد. پس به دیدار هم شتافتند تا تدبیری بیندیشند. دل‌هایشان پرازیم و هراس بود. زیرا می‌دیدند که اختر بختشان رو به نشیب گذاشته است. سرانجام بر آن شدند که از در آشتی با منوچهر و فریدون در آیند و فرستاده‌ای را برای پوزش به نزد فریدون بفرستند. آن دو پیکری را با گنج و گهر و خواسته بسیار روانۀ ایران کردند و به فریدون پیام دادند که:

«ای پادشاه ایران زمین سرت سبز باد و تنت ارجمند. بدان که ما از بیدادی که بر برادر خود رانیدیم شرمگین و پشیمانیم. چه خوش گفتند خردمندان که، هر کس که بد کند کیفر بد برد. ما هم از آن زمان تا کنون داغ بردل داریم و بسیار درد و رنج کشیده ایم. ما فریب دیو و اهریمن را خوردیم و از یزدان پاک نهراسیدیم. رای بد چنان بر ما چیره شد که خرد از مغزمان ربود. اکنون چشم

داریم که از گناه ما هر چند که بزرگ است درگذری و بر ما بخشایش آوری. منوچهر را به نزد ما فرست تا چون بنده‌ای خود را به پای او اندازیم و تاج و گنجش دهیم. تا شاید بدینگونه کرده زشت خود را تلافی کنیم.»

فریدون چون پیام را شنید بر آشفت و به فرستاده گفت:

«— من از نهان دل این دو مرد پلید آگاهم. به آن دویی شرم ناپاک بگو

که این گفتارهای بیهوده را کسی باور نمی‌کند. شما به منوچهر مهر نمی‌ورزید. بلکه می‌خواهید او را نیز به سرنوشت ایرج دچار کنید. بدانید که روی منوچهر را نخواهید دید مگر در جامه رزم و با سپاهی گران. سپاهی که سپهداری چون قارن رزم زن و پهلوانانی چون شاپور شمشیرزن و شیروی شیرافکن و سام نریمان و سرویمن دارد. او به جنگ شما خواهد آمد و کین نیای خود از شما خواهد ستاند.»

فرستاده چون گفتار فریدون شنید لرزان از جای برخاست. دانست که دیگر زمانه با سلم و تور سرآشتی ندارد. از کاخ بیرون آمده بر اسب نشست و چون برق و باد خود را به سلم و تور رساند و پیام فریدون را باز گفت. آن دو شاه دیوسرشت از ترس بر خود لرزیدند و رنگ از رویشان پرید. نشستند و سراپرده از بیگانه تهی کردند تا چاره‌ای بیندیشند. سرانجام توره سلم گفت:

«— دیگر آرامش و شادی را باید فراموش کرد. تا منوچهر آماده پیکار

نشده سپاهیان را بسیج کنیم و بیدرنگ به جنگ بشتاییم.»

سلم نیز با او هم رای بود. پس دو سپهبد از همان روز دست به کار شدند تا لشکری انبوه فراهم آورند. سلم به خاور زمین رفت و تور در ترکستان ماند و هر



دو با شتاب فراوان خود را برای نبرد آماده ساختند. در اندک زمانی چه در خاور و چه در چین سپاهی بیشمار گرد آمد. زیرا فرماندهان و سرداران لشکر مردم کشاورز و شبان را به زور می گرفتند و به سربازی می بردند. مردم نمی خواستند برای این دو پادشاه بیداد گریه جنگ با ایرانیان پردازند و خونریزی و کشتار کنند. اما ناچار بودند، زیرا اگر سر پیچی می کردند کشته می شدند. باری دو سپاه ترک و روم آماده حمله به ایران شدند. سواره و پیاده، همه سرتاپا زره پوشیده با پیلان جنگی، تبیره زنان<sup>(\*)</sup> به سوی ایران زمین تاختند.

### «لشکرکشی منوچهر»

چون سپاهیان ترک و خاور به نزدیک ایران رسیدند فریدون به منوچهر فرمان داد که خود را برای نبرد آماده سازد. منوچهر روزی را که سالها چشم به راه آن بود نزدیک دید. پس شاد شد و سپاه خود را فراخواند تا هر چه زودتر به نبرد بشتابد و کین نیای خود بستاند. آنگاه چون همه چیز آماده شد، فریدون را بدرود گفته لشکر را به سوی مرز راند.

سپاهیان او دشتها را می پیمودند و به پیش می رفتند. شماره آنان به اندازه ای بود که روی زمین سرتاسر سیاه شده بود، و از گرد و خاکی که بر پا می کردند آسمان تیره و تار گشته بود. خروش اسبان تازی و بانگ تبیره و کوس<sup>(\*\*)</sup> و کرنای<sup>(\*\*\*)</sup> گوش را کرمی کرد. سیصد هزار مرد جنگی با اسبان

\* مثل نرنگی که هنگام جنگ می نواهند.

\*\* این هم نوعی طبل است.

\*\*\* سوز برنگی بود که هنگام جنگ می نواهند.

تازی و پیلها، برخی پیاده و برخی سواره به جنگ می‌شتافتند. جنگی که خون هرازان کس را به زمین می‌ریخت. سربازانی را به کشتن می‌داد که هیچگونه سودی از جنگ نمی‌بردند. هرچند که همه آنان ایرج را دوست می‌داشتند اما از اینکه ناگزیر بودند فریدون و منوچهر را در این کین خواهی همراهی کنند خوشنود نبودند. زیرا آنان ناچار می‌شدند با مردم بیگناه ترک و چین و روم که هیچ دشمنی با آنها نداشتند به جنگ برخیزند.

باری به سلم و تور آگهی رسید که ایرانیان سپاه آراسته اند و به سوی آنان می‌آیند. در آن هنگام آن دو نابکار ناپاک در الانان دژ بودند. این دژی زیبا و استوار نزدیک مرز ایران بود که پای در آب دریا داشت و از بس بلند بود نوک برج و بارویش همیشه میان ابرها پنهان می‌شد. گشودن این دژ بسیار دشوار بود و اگر کسی به آنجا پناه می‌برد هیچکس نمی‌توانست به او دست یابد. سلم و تور در دژ بودند و برای حمله چاره اندیشی می‌کردند که خبر آمدن منوچهر را آوردند. پس از آنجا بیرون رفته لشکر را به دشت پهناوری کشاندند و چشم به راه سپاه منوچهر نشستند. از آن سو سپاهیان ایران شب هنگام به دشت رسیدند و چون از دور چشمشان به نور مشعلها و آتشیایی که تورانیان افروخته بودند افتاد دانستند که همینجا میدان نبرد است. پس منوچهر به لشکر فرمان داد که اردو بزنند و شب را بیارامند تا سپیده دم با نیروی بیشتری به جنگ پردازند.

### «آغاز نبرد»

چون سپیده دم فرا رسید دو لشکر در برابر هم رده بر کشیدند. منوچهر

سپاه را آراسته بود. چپ لشکر را به گرشاسپ داده و راست لشکر را به سام پهلوان و خودش با سرو در قلبگاه جای گرفته بود. طلایه دار<sup>(\*)</sup> فباد بود و سپهدار قارن رزم زن. پس چون همه چیز آماده شد منوچهر از قلبگاه برخاست و فرمان حمله داد. نبرد آغاز شد و دو لشکر به یکدیگر تاختند. باران تیر و نیزه بر سر هر دو سپاه باریدن گرفت. بانگ شیپور و کوس با نعره سربازان درهم آمیخت. بیابان چون دریای خون شد و آسمان از گرد و غبار چون قیر سیاه گشت. پای پیلها چنان از خون انسانها سرخ شده بود که گویی ستونهایی از یاقوت هستند. جنگ تا غروب به درازا کشید و بسیاری از هر دو لشکر کشته شدند اما چیرگی با ایرانیان بود. چون هوا تاریک شد دو سپاه دست از جنگ کشیدند تا بیارامند.

### «شبیخون زدن تور»

سلم و تور، خسته و اندوهگین به سراپرده خود رفتند. زره یکی چاک خورده بود و کلاه خود دیگری درهم شکسته بود. چهره هایشان از زخمهای کوچکی که خورده بودند خون آلود بود. نفس نفس زنان خود را روی تختهای جواهر نشانان انداختند، تا آرام بگیرند و به گفتگو بپردازند. هر دو می دانستند که دیگر توانایی رودر رویی با سپاه ایران را ندارند. زمان درازی به رایزنی پرداختند و سرانجام بر آن شدند که آن شب به سپاه منوچهر شبیخون بزنند. اما کار آگهان ایران که در لشکر ترک و روم رخنه کرده بودند از اندیشه آنان آگاه

\* طلایه دار کسی است که ساسن سک حرکت می کند

شدند. آنان خود را به منوچهر رساندند و او را از شبیخون آگاه ساختند. پس منوچهر به قارن گفت:

«— اکنون که دشمن بر آن است تا نا جوانمردانه بجنگد ما نیز نیرنگ به کار می‌بریم. تو سپاه را بیدار و آماده کارزار داشته باش و من با سی هزار رزمنده دلاور به کمین می‌نشینیم تا از پشت بر سپاهیان تور بتازم.»

پس سی هزار سرباز گرد و دلیر برگزید و به گوشه‌ای از دشت پهناور رفت و به کمین سربازان تور نشست. چون پاسی از شب گذشت و هوا تاریک شد تور با صد هزار سوار جنگی آماده شبیخون گشت. و به گمان اینکه ایرانیان در خواب هستند به سوی آنان روانه شد. نخست بسیار آرام اسب می‌رانند تا به گمان خود ایرانیان را بیدار نکنند. اما هنگامی که به نزدیکی اردوگاه ایران رسیدند تور فرمان حمله داد. سپاهیان به تاخت روبرو به سوی اردوگاه ایران نهادند. اما چون به آنجا رسیدند شگفت زده دیدند که همه سپاه ایران بیدار و آماده کارزار است. تور چاره‌ای جز پیکار نندید. خروشی برکشید و به میان سپاه ایران زد. بانگ چکاچاک شمشیرها و آوای کوس و کرنا به آسمان برخاست. سرها بود که از بدن‌ها جدا می‌شد و خودها بود که از هم دریده می‌شد. چندی گذشت و در همان هنگام که سپاهیان تور دیگر توش و توان از کف می‌دادند، منوچهر و سی هزار مرد جنگیش از کمین گاه به در آمدند و از پشت سر بر آنان تاختند. تور که خود را از هر سو گرفتار می‌دید در اندیشه گریز شد. پس عنان اسب را پیچید و از میدان نبرد گریخت. اما منوچهر که او را دیده بود سردربی اش نهاد و چون به او رسید نیزه اش را به سوی او پرباب کرد. نیزه منوچهر بر پشت تور نشست و او را از



اسب سرنگون ساخت و کشت. اینچنین پادشاه بداندیش ترک و چین به سزای کردار پلید خود رسید.

## «گشودن آلانان دژ»

هنگامیکه کارتور و سپاه او ساخته شد قارن رزم زن به نزد منوچهر رفت و گفت:

«ای پادشاه بدان که در پس پشت سلم، دژی است که اگر به آنجا پناه برد دیگر نمی توانیم به او دست یابیم زیرا این دژیست سخت استوار که پای در آب دارد و سربه ابرها می ساید و گشودن آن کار دشواریست. پس به من اجازه بده که لشکری بدانجا کشم و بانیرنگی آن را بگشایم.»

منوچهر گفت:

«آفرین بر تو. هم اکنون جنگاورانی برگزین و با خود ببر. سپیده دم که ما بر سپاه سلم می تازیم این کار باید ساخته شود. که اگر سلم به سوی دژ بگریزد پناهی نداشته باشد.»

قارن گفت:

«پس انگشتر تور را به من بده تا دژ بان را بفرییم.»

منوچهر انگشتر تور را به او داد و قارن با شیروی و گرشاسپ و سپاهی اندک روانه شد. آنان از تاریکی شب سود بردند و سپاه سلم را دور زده به سوی آلانان دژ تاختند. هنگامی که به آنجا رسیدند هنوز شب بود. قارن سپاه را به

شیروی سپرد و گفت:

«من و گرشاسپ و بیست سپاهی دیگر به دژ رفته بانیزنگی خود را به درون آن می‌رسانیم. شما اینجا بمانید و هنگامی که سپیده دمید و درفش ما را بر فراز دژ دیدید به سوی آن بتازید تا ما از درون و شما از بیرون آن را بکشاییم.»

شیروی با سپاه به کمین نشست و قارن و گرشاسپ و بیست سپاهی به سوی دژ به راه افتادند. چون رسیدند قارن به دژ بانگ زد که:

«دربگشا. زیرا ما از سوی تور می‌آییم و پیامی داریم.»

دژبان پرسید:

«پیامتان چیست؟»

قارن پاسخ داد:

«پادشاه منوچهر را شکست داده و ما را با درفش او به اینجا فرستاده است. پادشاه به تو فرمان می‌دهد که ما را به دژ راه داده خوراک و جای خوابمان دهی تا فردا خود او به اینجا آید.»

این‌ب‌گفت و درفش ایرانیان را به دژبان نشان داد. دژبان گفت:

«از کجا بدانم که راست می‌گویی و از سوی شاه آمده‌ای؟»

قارن انگشتر تور را به او نشان داد. دژبان ساده دل که فریب خورده بود

در راه گشود و قارن و گرشاسپ و همراهانشان به دژ راه یافتند.

چون سپیده دمید قارن بر فراز دژ رفت و درفش ایرانیان را به اهتزاز

درآورد. از آن سو شیروی که درفش را دید فرمان حمله داد. قارن و گرشاسپ و

بیست سپاهی همراهشان از درون و شیروی و سپاه او از بیرون بر آنانی که در دژ

بودند تا ختند. تورانیان که از دوسو گرفتار شده بودند ناامیدانه می جنگیدند. ازهر جا بانگ چکاچاک شمشیرها برخاست و از گرد سواران آسمان چون آبنوس شد. سرانجام نبرد با پیروزی ایرانیان به پایان رسید. آنان به فرمان قارن سراسر دژ را به آتش کشیدند و آن را ویران کردند.

### «کشته شدن سلم به دست منوچهر»

از این سو منوچهر به سپاه سلم تاخته بود و سلم بدانندیش که آگاهی از شکست تور او را از نبرد سرد کرده بود در برابر سپاهیان ایران تاب نیاورد و از میدان گریخت. او به سوی آلانان دژ شتافت زیرا گمان می کرد این دژ باشکوه و استوار هنوز بر جای خود ایستاده است و می تواند او را پناه دهد. خسته و شکست خورده و ناامید با سپاهی اندک به دژ رسید. اما از آن برج و باروی باشکوه نشانه ای ندید. دژ با خاک یکسان شده بود و جای آن سواران قارن و گرشاسپ به کمین نشسته بودند. منوچهر و سپاهش که سردرپی سلم گذاشته بودند به آنجا رسیدند. سلم که خود را میان دو گروه گرفتار دید خواست پایداری کند. نبرد در گرفت و دوشکریه جان هم افتادند. در این میان منوچهر که سلم را دیده بود به سوی او شتافت. چون به نزدیک او رسید بانگ برداشت که:

«ای مرد بیداد گرو شود. از برای تخت و تاج، برادرت را کشتی و

اینک سزایت را خواهی دید. درختی که کشتی امروز بار آورده است. من

اینک مرده آن را به تو خورم چشایم.»

این بگفت و شمشیر از نیام برکشید. سلم بدسرشت نیز آماده پیکار شد. آن دو به یکدیگر تاختند و به کارزار پرداختند. یکی کینه جو و خشمگین و دیگری هراسان و ناامید. نبرد چندان به درازا نکشید و سرانجام منوچهر با شمشیر خود برفرق سلم کوفت. سلم نیز به سرنوشت تور دچار شد و از اسب به زمین افتاد و جان سپرد.

لشکریان سلم و تور برخی گریختند و برخی گرفتار شدند. آنانی که گرفتار شده بودند سرباز پر خرد و خوش گفتاری از میان خود برگزیدند تا به نزد منوچهر رفته با او سخن بگویند، و از او بخواهد که آزادشان سازد. منوچهر سوار بر اسب بود و سرگرم تماشای میدان نبرد. میدانی که اکنون پر بود از سرهای بی تن و تنهای بیسر و از هر سوبانگ ناله زخمیها به گوش می رسید. سرباز خردمند خود را به او رسانید و گفت:

«ای شاه ایران. من از سوی سپاهیان سلم و تور با تو سخن می گویم. ما همگی مردم کشاورز و یا چوپانیم. هیچکدام به دلخواه خود به این جنگ نیامده ایم. از ایرانیان کینه به دل نداریم و دوست دارا ایرجیم. از تو چشم داریم که آزادمان کنی، زیرا ما نیز از بیداد و ستم سلم و تور به فریاد آمده بودیم. اکنون رای رای توست می خواهی ما را گردن بزن، می خواهی آزادمان ساز.»

منوچهر که از پردلی و خوب گفتاری او خوشنود شده بود فرمان داده‌م سپاهیان سلم و تور را آزاد کنند تا به سرزمین خود بازگردند. آنگاه خود با سپاهش پیروزمندان را روبه سوی ایران نهاد و به نزد فریدون بازگشت.

جنگ به پایان رسید اما این کشت و کشتار انگیزه نبردهای بسیاری

میان ایران و روم — و ایران و توران شد. مردم این سه سرزمین کمتر روی صلح و آرامش به خود دیدند. هر بار به بهانه کین خواهی ایرج و یا کین خواهی سلم و تور آنها را به جان یکدیگر می انداختند و زندگی را بر آنان تلخ می کردند.

و ر - ن

ر

ر

ر

ر

ر

ر

ر

ر

ر

ر

«داستان زال»

## «به دنیا آمدن زال»

فریدون که از جهان رفت منوچهر به جای او نشست. در زمان پادشاهی او سام نریمان که یکی از پهلوانان بود آرزوی پسری داشت. او هیچ فرزندی نداشت و همه شب به درگاه پروردگار نیایش می کرد و از خدای خواست که به او پسری دهد. سرانجام همسر او باردار شد و پسری به دنیا آمد. پسری تندرست و خوش سیما که تنها ناهنجاری او موی سپیدش بود. نام او را زال گذاشتند. و تا یک هفته به سام چیزی نگفتند. هیچکس دل آن نداشت که به سام مژده آمدن پسری سپیدمورا بدهد، زیرا می ترسیدند که او برآشفته و خشمگین شود. اما چون یک هفته پسری شد دایه نوزاد دل به دریا زد، به نزد سام رفت و گفت:

«ای سام دلیر و پهلوان بدان که همسر تو پسری زیبا و تندرست به دنیا آورده است. اما تنها یک چیز ناهنجار دارد و آن اینست که موی مژده و ابروانش سپید است.»

سام هراسان شد. به نزد کودک شتافت و چون او را با موی سپید دید آهی از دل برکشید. پس سرسوی آسمان کرد و گفت:

«ای پروردگار بزرگ. آیا من گناهی کرده ام یا به اهریمن

گرویده‌ام که چنین پاداشی به من دادی؟ اگر از من بپرسند که چرا این بچه اینگونه به دنیا آمده است چه پاسخ دهم؟ این بچه دیواست و بچه من نیست.»

پس فرمان داد تا کودک را بردارند و در جایی دور از چشم مردم بگذارند. نزدیکان که سام را خشمگین و ناامید دیدند چاره‌ای جز فرمانبرداری نیافتند. زال را که هنوز کودک شیرخواره‌ای بود برداشته به سوی البرز کوه رفتند. او را در گوشه‌ای نهادند و با چشمانی اشکبار بازگشتند. آنان از اینکه ناجار بودند کودک شیرخواره‌ای را تنها و بی‌کسرها کنند اندوهگین بودند. اما دل سام سخت شده بود.

چند ساعتی از رفتن نزدیکان سام گذشت و کودک تنها، شیون‌و‌زاری می‌کرد. هوار و به سردی می‌رفت و خورشید در کار غروب کردن بود. نوک البرز کوه در میان ابری سرخ‌فام پنهان می‌شد و باد آرامی وزیدن می‌گرفت. ناگهان خروش شگرفی در سرتاسر کوهستان پیچید و پرنده‌ای غول‌آسا با بالهای رنگارنگ پدیدار شد. این پرنده بی‌مانند سیمرغ بود که در غاری بالای البرز کوه لانه داشت. سیمرغ به جستجوی خوراک برای جوجه‌هایش رفته بود و تا آن زمان چیزی نیافته بود. خسته و ناامید به آشیانه بازمی‌گشت که چشمان تیزبینش کودک را برهنه و بی‌پناه بر تخته سنگها دید. با خود اندیشید که خوراک خوبی برای جوجه‌هایش یافته است. پس بالها را به هم زده پایین آمد. از تکان بالهایش باد سختی وزیدن گرفت و از خروش سهمناکش زمین به لرزه درآمد. چون به کودک رسید با چنگالهای نیرومند خود او را برداشت و به میان ابرهای سرخ‌فام بالا برد. رفت و رفت و رفت تا در بالای کوه به غاری که آشیانه‌اش بود رسید.



آنگاه زال را در برابر جوجه‌های خود نهاد تا او را بخورند و گرسنگی‌شان را فرو نشانند. اما آنها هنگامی که نگاهشان به زال افتاد و گریه و زاریش را دیدند دل بر او سوزاندند. سیمرغ شگفت زده شد زیرا دید که جوجه‌هایش به جای خوردن کودک با او به بازی پرداخته‌اند. هرچه کرد تا آنها دست از بازی بردارند سودی نکرد. سرانجام چون خوب به چهرهٔ کودک نگریست دلش لرزید. چون اکنون او به جای شیون و زاری، کود کانه می‌خندید و با جوجه‌ها بازی می‌کرد. سیمرغ مهر زال در دل گرفت و بر آن شد که او را در کنار جوجه‌های خود پرورش دهد.

روزها و ماه‌ها و سالها می‌گذشت و سیمرغ همچون مادری دلسوز و مهربان از زال پرستاری می‌کرد. جوجه‌های او هم با زال چون برادر خود رفتار می‌کردند. او بزرگ و بزرگتر می‌شد. کم‌کم یاد گرفت که با شکار جانوران وحشی برای خود خوراک فراهم کند. با نیزه‌هایی که می‌ساخت به شکار می‌پرداخت و جانورانی را که به چنگ می‌آورد به آشیانهٔ سیمرغ می‌برد تا همه با هم از آن بخورند. بچه‌های سیمرغ هم بزرگ می‌شدند. آنها نیز به نوبهٔ خود در جستجوی خوراک می‌رفتند. در آن خانواده شگفت آور همه به کار می‌پرداختند و هرچه به دست می‌آوردند بخش می‌کردند. زال از سیمرغ شنیده بود که چگونه وی را یافته است و با اینکه زندگی در میان این پرندگان زیبا و نیرومند را دوست داشت همواره از بی‌مهری پدر و مادرش دل‌چرکین بود. سرانجام زال جوان نیرومندی شد. او که در آغوش طبیعت بزرگ شده بود اندامی ورزیده و موی بلند سپیدی داشت. آوازهٔ این جوان وحشی و شگرف در همه جای ایران پیچید. همه زمردی سخن می‌گفتند که در البرزکوه زندگی می‌کند، موی سپید دارد و با

سیمرغ هم خانه است. این سخنان به گوش سام پهلوان رسید و او دانست که این جوان کسی جز پسرش نمی تواند باشد. پس بسیار پریشان شد زیرا می پنداشت که زال سالها پیش مرده است.

### «بازگشتن زال به میان آدمیان»

شبى سام در خواب دید که در فشی بر بالای کوه هند برافراشته اند. پس جوانی زیباروی و خوش اندام پدید آمد که در پشت سرش سپاهی گران صف کشیده بود. سمت چپ جوان، موبدی و سمت راستش، خردمندی نامدار ایستاده بود. پس از چندی یکی از آن دو مرد پیش سام آمد و به او پرخاش کرد که:

«ای مرد ناپاک رای، از خدا شرم نکردی که کودکت را در کوهساران رها ساختی؟ آیا موی سپید برای آدمی ننگ است یا بی خردی و بی دانشی؟ تو پسرت را از خود راندی و دلت سخت شد. اما دل سیمرغ نرمتر بود و به او مهر ورزید. تو چه پهلوانی هستی که به اندازه یک مرغ هم دل بر پسرت نمی سوزانی؟ پس از کاری که کرده ای شرمنده باش.»

سام خروشان و آشفته از خواب برخاست. موبدان و خوابگزاران را فراخواند تا تعبیر خواب او را بگویند. همه آنها از پیر و جوان پهلوان را به باد سرزنش گرفتند که چرا با فرزندش مهربان نبوده است. آنها می گفتند که همه جانوران به فرزند خود مهر می ورزند و خدا را سپاس می گویند اما او ناسپاس شده

و برپسر خود خشم گرفته است. سام پهلوان دلش نرم شد. دانست که کارزشتی کرده است. موی سپید ننگ نیست و بی‌مهری به فرزند ننگ است. پس از کرده خود پشیمان شد. همه نزدیکان را گرد آورد و به سوی البرزکوه رهسپار گشت تا شاید فرزند را بیابد. آنان خستگی ناپذیر و پرامید راه پیمودند تا سرانجام به آنجا رسیدند. آنگاه کوهی دیدند سر به آسمان کشیده و بلند که نوکش میان ابرها نهان شده بود. هرچه کردند راهی برای بالا رفتن نیافتند. پس سام پهلوان که ناامید شده بود دستها را به سوی آسمان برافراشت و بانگ برزد که:

«ای آفریننده جهان. من از کرده خود پشیمانم و اکنون آمده‌ام تا گذشته خود را تلافی کنم. اگر این کودک از تخمه من است، مرا در بالا رفتن از این کوه یاری کن تا مگر او را بیابم.»

سیمرغ که در آسمان پرواز می‌کرد آواز سام را شنید، دانست که او به جستجوی فرزند خود آمده و دلش بر او سوخت. پس به سوی آشیانه رفته، نزد زال فرود آمد و گفت:

«ای پسر گرامی تراز جانم. من تو را چون بچه‌های خود دوست دارم و دوریت را تاب نمی‌آورم. اما بدان که پدرت آمده است تا از کار گذشته خود پوزش بخواهد و تو را با خود به خانه ببرد. هرچه باشد او پدرتوست و من نمی‌توانم او را از این کار بازدارم. پس آماده شو تا تو را به نزد او ببرم.»

زال برآشفت و گفت:

«هم پدر و هم مادر من توهستی و خانه من اینجا است. چرا به نزد

پدری بروم که مرا از خود رانده است؟»



سیمرغ او را پند بسیار داد و به او گفت که باید میان آدمیان زندگی کند تا دانش و هنر بیاموزد. چندان گفت و گفت تا سرانجام زال رام شد. پس سیمرغ پری از بال خود کند و گفت:

«— این پرا بگیر و هرگاه دچار سختی شدی و به من نیاز داشتی بخشی از آن را بسوزان تا من بیایم و گره از کارت بکشایم.»

زال پرا گرفت و با چشمانی اشکبار برادران و خواهرانش را بدرود گفت. آنان گرد او حلقه زدند و با بالهای بزرگ زیبایشان در آغوشش گرفتند. آنگاه سیمرغ زال را برداشته به پرواز درآمد. رفت و رفت و رفت تا به جایی که سام و همراهانش بودند رسید. پهلوان هنوز سرگرم نیایش پروردگار بود که ناگهان دید مرغی بزرگ و زیبا در برابرش پدیدار شد. مرغی که با چنگالهای نیرومندش کتفهای جوانی خوش اندام و سپیدمورا گرفته بود. سام چون پسر خود را دید از بر و بازو و اندام پهلوانی او در شگفت شد. پس زانوبه زمین زد و باناله و زاری گفت:

«— ای پسر گرامی. من از بیدادی که بر توراندم پشیمانم، دلت را بر من نرم کن و پوزشم را بپذیر. بیات از گذشته یادی نکنیم و زندگی نوینی را آغاز کنیم. من با تو پیمان می‌بندم که از این پس هر خواسته‌ای داشته باشی برآورده سازم. و هیچگاه با تو درشتی نکنم.»

زال که زاری پدر را دید دلش به درد آمد و گفت:

«— ای پدر برخیز پوزشت را می‌پذیرم. هر چند زندگی سختی گذرانده‌ام و از مهر تویی بهره‌برده‌ام. اکنون که دانستی کار ناپسندی کرده‌ای

آماده‌ام تا با توبه خانه بیایم.»

پس سام شاد شد. قبال زیبای آورد و برتن زال کرد. پس او را براسبی نشانده تا به سوی خانه روانه شوند. زال سیمرغ را در آغوش کشید و بدرود گفت. آنان پس از سالها باید از یکدیگر جدا می‌شدند. چشمان زال پرازاشک شده بود. اینچنین از خوبیهای پرورنده‌اش سپاسگزاری می‌کرد. اما سیمرغ که خوشبختی زال را می‌خواست اندوه خود را آشکار نمی‌کرد. همه کسانی که آنجا بودند از این مهر و دوستی پرشکوه میان پرنده و انسان در شگفت شدند و سرپایشان لرزیدن گرفت.

## «زندگی نوین زال»

در خانه‌ی سام پهلوان دو هفته جشن و شادمانی بود همه از اینکه زال پس از سالها به خانه‌ی خود بازگشته بود خوشنود بودند. سام از شادی سر از پا نمی‌شناخت. همیشه در کنار زال بود و هرگز او را تنها نمی‌گذاشت. به او بسیاری چیزها آموخت. و خویشاوندانش را با او آشنا کرد. همسر او سالها پیش از جهان رفته و جایش در این روز خجسته تهی بود. زال هنوز دلش به سوی آشیانه سیمرغ پر می‌کشید. او از بازگشت میان آدمیان خوشنود بود اما برای خانواده‌ای که در کوه به جا گذاشته بود دلتنگی می‌کرد. روزهای جشن به پایان خود نزدیک می‌شد که پیکی از پایتخت سراسیمه به آنجا رسید. او آگهی آورد که

دشمنان از سوی گرگساران به ایران تاخته اند. به سام که یکی از فرماندهان لشکر بود، فرمان داده بودند که سپاه خود را به آن سو برد تا پاسخ لشکرکشی دشمنان را بدهد. پهلوان از اینکه ناچار بود از پسر خود دور شود اندوهگین شد. آشنایان خردمند و بادانش خود را فراخواند و گفت:

«— من ناچارم که به سوی گرگساران رهسپار شوم. پس زال را به شما می سپارم تا از او نگهداری کنید. هر چند او جوان برومندی است اما هنوز بسیاری چیزها باید فرا گیرد. شما هنرها و دانشهای گوناگون را به او بیاموزید و با او یار باشید.»

آشنایان همگی پذیرفتند که با زال چون فرزند خود رفتار کنند. سام اندکی دلگرم شد. به نزد زال شتافت و به او گفت:

«— ای پسر گرامی، من چند ماهی باید از تو دور باشم. زیرا دشمنان به خاک ما تاخته اند و باید آنان را گوشمالی داد. پس تو اینجا در زابلستان بمان و اندوهگین مباش. همه نزدیکان من با تو مهربانند و دوستت می دارند. من نیز سرانجام باز خواهم گشت تا در کنار هم زندگی بگذرانیم.»

زال دلش گرفت اما چاره ای جز بردباری ندید. آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند. سام پسر خود را بدرود گفت. سپاه را آراست و به سوی گرگساران روانه شد.

روزها گذشت و زال به زندگی نوینش خو گرفت. او خواندن و نوشتن، سواری و تیراندازی، شمشیرزنی و کشتی و بسیاری دیگر از هنرها را آموخت. همه از توانایی او دریادگیری شگفت زده بودند و سرشت نیک و رفتار

خوب اورامی ستودند.

روزی از روزها زال بر آن شد که به گردش بپردازد و از زابلستان بیرون رود. پس نزدیکان را فراخواند. ساز سفر را آماده ساخت و با همراهان بسیار به راه افتاد. آنان چنین رای کرده بودند که به کابل روند. شبها به هر جایگاهی می‌رسیدند خیمه و خرگاه بر پا می‌کردند و تا صبح می‌آسودند و روزها دوباره به راه می‌افتادند. رفتند و رفتند تا سرانجام به کابل رسیدند. فرمانروای کابل مردی بود به نام مهرباب که نسبش به ضحاک می‌رسید. او با جگدار منوچهر بود، و از سام پهلوان که فرمانده لشکر منوچهر بود هراس داشت. پس چون شنید که فرزند سام به کابل آمده به نزدش شتافت تا به او خوشامد گوید. هنگامی که مهرباب به خیمه و خرگاه زال و همراهانش رسید پهلوان از او به گرمی پذیرایی کرد. آن دو نشستند و زمان درازی با هم به گفتگو پرداختند. مهرباب از روزگار سام یل جو یا شد و زال از اینکه او به پیشبازش آمده، سپاسگزاری کرد. سرانجام فرمانروای کابل آهنگ رفتن کرد اما پیش از رفتن گفت:

«ای پهلوان دلاور مرا آرزویی هست که توبه آسانی می‌توانی آن را

برآورده کنی. آرزو دارم روزی به مهمانی من آیی و خانه ام را به دیدار خود روشن کنی.»

زال گفت:

«هر چند که از آمدن به کاخ تو شاد خواهم شد. اما خود می‌دانی که

منوچهرشاه و پدرم با این کار همدستان نیستند و از اینکه من به خانه نواده ضحاک روم ناخرسند خواهند شد.»



مهراب چون بشنید زال را آفرین گفت. اما دردل او را بد گهرو نایاک دین دانست. پس زال را بدرود گفت و به سوی کابل رفت. چون مهراب به کاخ خود رسید همسرش سیندخت و دخترش رودابه را دید که درباغ گردش می‌کنند پس به نزد آنان شتافت. سیندخت که او را دید با شور فراوان پرسید:

«ای شوی گرامی باز گو که چگونه رفتی و چگونه آمدی. این پهلوان پیر سر مرغ پرورده چگونه مردی است؟ آیا هیچ خوی مردمی دارد و چون پهلوانان نامدار دیگر هست؟»

مهراب آنچه را دیده بود باز گفت. هر چند از نیامدن زال به کاخ خود دل آزرده شده بود اما تمام خوبیهای پهلوان را ستود. جوانمردی و شیردلی و پرزوری و هنرمندی و سخنوری و زیبایی او همه را پی در پی بر شمرد و گفت که سپیدی مویش نیز زشت نیست بلکه زبینه و برازنده اوست و زیبایی او را دوچندان کرده است. رودابه چون این گفتگورا شنید برافروخت و گونه‌هایش گل انداخت. ندیده دلش از مهر زال پر آتش شد و خورد و خواب و آرام از او دور گشت.

### «دیدار زال و رودابه»

روزی خرم و آفتابی بود. بانگ دلنشین پرنده‌ها از هر سوئی به گوش می‌رسید. دشت سراسراز گل و سبزه و گیاه پوشیده شده بود. زال پهلوان چون هر روز سازشکار آماده ساخت. بر پشت اسب سپیدزبایش نشست. کمان بزرگی

به دوش آویخت و با چند تن از همراهان جوان به سوی دشت تاخت. باد در گیسوان سپیدش چنگ می انداخت و به او نشاطی دوچندان می بخشید. با نخستین تیر، پرندگان را از آسمان به زیر می کشید و گفتگوکنان و خنده زنان با همراهانش راه می پیمود. یکبار که او پرنده ای را با تیر زد، پرنده بال بال زنان در جایی دورتر میان سبزه ها فرود آمد. آنان اسبها را تاختند تا شکار افتاده را بیابند. سبزه ها از بلندی تا زیر شکم اسبها می رسیدند. همه جا از گلهای زیبای سرخ و سفید و زرد و بنفش پوشیده بود و آن دورها برج و باروی شهر کابل به چشم می خورد. ناگهان سواران همان گونه که با شور و شادی بسیار در جستجوی شکار می تاختند، در برابر خود دخترکانی را دیدند که سرگرم گل چیدن بودند. آنان با لباسهای رنگارنگشان در میان گلزاری دلکش پروانه وار به گرد گلهای می چرخیدند. خنده کنان و با دلی سرشار از شادی هر کس به رنگی گلی می چید و دسته می کرد. یکی زرد، یکی آبی، یکی سفید و یکی سرخ. دخترکان چون سواران را در برابر خود دیدند سراسیمه و ترسان شدند. رنگ از رویشان پرید. گلهای را به سینه فشردند و گرد دختری که گل سرخ چیده بود حلقه زدند. شادیشان فراموش شد و همه درنگ کردند تا ببینند سواران چه خواهند گفت و چه خواهند کرد. زال پهلوان که پیشاپیش همراهانش می تاخت با دیدن آنان بسی شگفت زده شد و عنان اسب را کشید. اسب روی دو پای خود بلند شد. شیبه ای کشید و یال سیمینش به سنگینی در هوا تاب خورد. پهلوان به زیر آمد، چشمانش درخششی شگرف داشت. کرنشی کرد و گفت:

«— بانوان ارجمند، از اینکه شما را پریشان و هراسان ساختم پوزش ما

را بپذیرید. ما در جستجوی شکار بودیم که با شما رو برو شدیم و بر آن نیستیم که آزارتان رسانیم.»

دخترکان اندکی آسوده گشتند. لبخندی بر سیمایشان نمایان شد. روی گرداندند و به دختر گل سرخ نگریستند. همه به لبهای او چشم دوختند تا ببینند چه پاسخ می‌دهد. دختر گل سرخ نگاه به زمین انداخت. سخت شیفتهٔ ادب و فروتنی زال شده بود. پس با آهنگی آرام و دلنشین گفت:

«ای پهلوان جوانمرد، از نیک اندیشیتان سپاسگزاریم.»

اندکی خاموش شد. آنگاه چشمها را بالا آورد و لبخندی زد. نگاهش در جان زال آتش افکند. دوباره به سخن درآمد:

«امید دارم که پهلوان گستاخی مرا ببخشد. اما آیا اوزال زرفرزند سام نریمان نیست که آوازه اش در سرتاسر گیتی پراکنده است؟»

پهلوان برافروخت. اسب بی‌تابی می‌کرد و سم به زمین می‌کوفت. لبخندی شرم‌آگین بر لبان پهلوان نقش بست و در پاسخ گفت:

«آری من همانم که بانوی من گفت. اما اکنون که او مرا باز شناخت خود نیز بگوید که کیست؟ آرزو دارم بدانم کسی که با نام و نشان من بدین خوبی آشناست خود چه کسی است؟»

دل دختر گل سرخ سخت به تپیدن افتاد. رخسارش به رنگ گل‌هایی که دسته کرده بود درآمد و گفت:

«من رودابه، دخت مهرباب فرمانروای کابل و اینان یاران و

همراهان منند.»

شور و شگفتی زال دوچندان شد. اسب هنوز بی‌تابی می‌کرد. نسیمی گیسوان سیمگون پهلوان را به جنبش درآورد. چشمانش برقی زد و گفت:

«— آیا به راستی چنین نیک بختی بهره‌من شده است؟ چه فرخنده روزی است امروز که چشم من به دیدار دخت مهرباب، ماه کابل روشن گشته است.»

عنان اسب بی‌تاب را به دست گرفت. دخترکان به خوشنودی لبخندی زدند. و باز به رودابه نگریستند. رودابه گفت:

«— برای من نیز چه نیک بختی از این بالاتر که پهلوان بی‌همتا و پراوازه‌سیستان را دیدار کردم.»

پهلوان عنان اسب را در دست فشرد و گفت:

«— اما دریغ که بیش از این نمی‌توانیم به گفتگوشست. گلهای دشت چشم به راه شمایند تا بردشت گیسوانتان نشینند. پس آسوده‌تان می‌گذاریم تا به چیدنشان پردازید.»

کرنش کرد و بر اسب سپید زیبایش نشست.

«— بدرود بانوی گرامی.»

رودابه به مهربانی گفت:

«— بدرود پهلوان جوانمرد.»

پهلوان بر اسب خود هی زد. سمند<sup>(\*)</sup> بی‌آرام خود را از زمین کند و گویی به پرواز درآمد. دل پهلوان بی‌تابانه می‌تپید. دیگر به شکار نمی‌اندیشید

زیرا خود شکار شده بود و شکارچی کسی جز دختر گل سرخ نبود. روزها و شبها گذشت و زال خورد و خواب و آرام نداشت. او دربارۀ رودابه از نزدیکان پرسیده بود و آنان نیز دختر مهرباب را ستوده و او را زیبا و پاکدامن، خوب و مهربان و نیک دل دانسته بودند. این همه آتش عشق و دلدادگی پهلوان را تیزتر کرده بود. شب و روز در اندیشه آن روز خرم و آفتابی بود و خود را با یاد دختر گل سرخ سرگرم می کرد. سرانجام روزی همه نزدیکان و یارانش را گرد آورد و این گونه به سخن درآمد:

«— آفرین بر جهاندار پاک که امیدمان به او است و ترسمان از او. خداوند خورشید و ماه که روان انسان را به نیکی و داد راهنمایی می کند. که همه جانوران را جفت جفت آفرید تا افزایش یابند. و در چشم او پیوند زن و مرد کاریست ستوده. شما نیز همه می دانید که این کار تا چه اندازه نیکوست. به ویژه که میوه چنین پیوندی فرزندی خواهد شد که نام پدر را زنده نگاه می دارد. اکنون این همه داستان من است. دیگر شکیبایی و خرد از من دور شده راه چاره ای نمی دانم. روز و شب آرام ندارم و این راز را بیش از این نمی توانم در خود نگاه دارم. بدانید که من دلباخته دخت مهرباب شده ام و بر آنم که با او پیوند کنم. اما می دانم که منوچهر شاه را این کار پسند نخواهد آمد زیرا مهرباب از تخمۀ ضحاک است و از نژادی دیگر. اکنون چه می گوئید و چه تدبیری می اندیشید؟»

همگان مهر خاموشی بر لب نهاده بودند. آنان به خشم شاه می اندیشیدند. تردیدی نداشتند که او از پیوند یک ایرانی با دختری از نژاد

ضحاک ناخرسند خواهد شد. نمی‌دانستند راه چاره چیست و چه پاسخ دهند. سرانجام زال دوباره به سخن درآمد:

«— می‌دانم که شما مرا سرزنش می‌کنید. اما اگر تدبیری برای درد من بیندیشید از شما سپاسگزار خواهم شد و روزی آن را تلافی خواهم کرد.»  
نزدیکان چون شنیدند بیش از آن خاموش نماندند و گفتند:

«— ای پهلوان بی‌همتا. چاره‌اندیشی برای کار تو بس دشوار است. اما تنها می‌توانیم به تو سفارش کنیم که چنانکه سزاوار است نامه‌ای برای سام یل بفرستی و خواسته خود را در آن بازگویی. تو خود از ما خردمندتری و بهتر می‌دانی در آن چه بنویسی و چگونه بنویسی. شاید سام از شاه‌رای خواست و شاه هم خواهش تو را پذیرفت.»

زال را این تدبیر پسند آمد. نامه‌ای برای پدر نوشت و در آن از دلدادگی خود به رودابه سخن گفت و اینکه بر آن است او را جفت خویش کند. آخر نامه از پدر خواست که به پیمان خود وفا کند. همان پیمانی که سام پهلوان هنگام باز آوردن زال به میان آدمیان با او بسته بود که هر خواسته‌ای داشته باشد برآورده کند و در برابر هیچ آرزوی او ایستادگی نکند. چون نامه نوشته شد پیکی فراخواند و نامه را به او سپرد تا به گرگساران برود و آن را به سام یل برساند. پیک نامه را گرفت بر اسب نشست و چون برق و باد از آنجا دور شد.

### «آگاه شدن سام از خواسته زال»

سام و سپاهیانش پای کوهی پوشیده از درخت، میان چمنزار خرم و

دلکشی در گرگساران اردوزده بودند. آنان دشمن را شکست داده بودند و آماده بازگشتن می شدند. سربازان، خرسند از پیروزی گله به گله روی چمنها نشسته بودند. یا خوراک می خوردند و یا سرود می خواندند. ناگهان دیده بان فریاد برآورد که:

«—سواری به سوی ما می تازد.»

سام یل هنگامی که بانگ دیده بان را شنید از سراپرده خود بیرون آمد و چشم به راه تازه وارد ایستاد. سوار که کسی جز پیک زال نبود خسته و نفس زنان به او رسید. از اسب پیاده شده درود فرستاد و نامه زال را به او داد. سام از دیدن نامه بسیار شاد شد. زیرا روزها بود که هیچ آگاهی از فرزندش نداشت. پس به سراپرده خود رفته نامه را گشود و به خواندن پرداخت. سخن از پیوند با دختر مهرباب بود و پیمانی که سام با زال بسته بود. پهلوان چون نامه را سرتاسر خواند پژمرده و اندوهگین شد. آرزوی پسر، پسندش نیامد و با خود گفت:

«—اگر بگویم که این رای درستی نیست و خواسته او را بر نیآورم

پیمان شکنی کرده ام. و پیمان شکنی کار ناستوده ایست. و اگر بگویم هر چه دوست داری بکن و با او هم رای شوم، می ترسم از رودابه بدتراد و پسر مرغ پرورده من تراد بدی پدید آید و خاندان من بدنام شود.»

باری سام پر اندیشه و دل نگران شد. زیرا نمی دانست چه کند و چه پاسخ دهد. او همانگونه که هنگام به دنیا آمدن زال کژ اندیشیده بود این بار نیز داوری نادرستی می کرد. سرانجام خردمندان و رایزنان را فراخواند تا از آنان چاره جویی کند. می خواست بداند که آیا پیوند زال و رودابه روا هست یا نه. و

اگر آن دو پیوند کنند نیک بختی به بار خواهد آورد یا شور بختی. خردمندان و پیران کار آزموده گرد هم انجمن کردند و به رایزنی پرداختند. آنان نیک و بد کار را سنجیدند تا بدانند فرجام آن چه خواهد بود. آنگاه به نزد سام آمده گفتند:

«— ای پهلوان دلیر، اندیشه بد از خود دور کن. زیرا ما به تو مرده می‌دهیم که این پیوند فرخنده است، و از زال و رودابه پهلوانی زاده می‌شود را دمرد و بیرومند که در هر هنری سرآمد پهلوانان دیگر خواهد شد. او با دشمنان خواهد جنگید و صلح و آرامش را برای ایرانیان به ارمغان خواهد آورد. نیک سرشت و جوانمرد خواهد بود و امید ایرانیان.»

سام چون شنید بسیار شاد شد و نگرانی خود را فراموش کرد. پیک زال را فراخواند و به او گفت:

«— به نزدیک زال برو و او را بگو که من از سر پیمان خود نمی‌گذرم و آرزویت را برآورده می‌سازم. اکنون که کار ما در اینجا به پایان رسیده و دشمن را تار و مار کرده ایم سپاه را آماده ساخته به کابل می‌آیم تا رودابه را برای تو خواستگاری کنم.»

فرستاده با شنیدن پیام بر اسب خود نشست و به سوی زال روانه شد. سام سپاه را گرد آورد، خود پیشاپیش آن جای گرفت و بدون آنکه شاه را آگاه سازد با دلی شاد و پر امید به راه افتاد.



## «آگاه شدن مهرباب از خواسته زال»

از آنسور و دابه هر روز نزار تر و زنگ پریده ترمی شد. همواره در اندیشه آن پهلوان خورشیدرخ و فروتن بود و از مهری که به او داشت درسوز و گداز به سر می برد. مادر او سیندخت که زنی زیرک و باهوش بود بسیار نگران و کنجکاو شد. نگران از زنگ پریدگی و بیماری دخترش و کنجکاو، که بدانند در پس پرده چه چیز پنهان است و انگیزه پریشانی و ناآرامی دخترش چیست. این بود که هر روز به دیدار رودابه می رفت و به نرمی و با سخنانی مهربانانه او به گفتگو می پرداخت. و از او سبب رنج و دردش را می پرسید. رودابه را شرم از مادر و ترس از پدر ناچار به لب فرو بستن می کرد. تا سرانجام یک روز که بیش از هر روز سیندخت پافشاری کرد و رودابه گریان و نالان به سخن درآمد:

«ای مادر پر خرد، من از مهر زال اینگونه بی تاب شده ام. چنان جهان بردلم تنگ شده است که روز و شب گریان و دردمندم. من او را یک بار در گلزاری بیرون شهر کابل دیدم و تنها شیفته روی و موی او نیستم بلکه فروتنی و جوانمردی و نیک اندیشی اوست که دل از من ربوده است. اما مادر گرامی بدان که این دلشدگی تنها از سوی من نیست. یارانم مرا آگاه کرده اند که زال پهلوان نیز به من مهر می ورزد و بر آنست که مرا خواستگاری کند. او یکی به گرگساران فرستاده و سام را نیز با خود همدستان کرده است. اینک او به کابل برای خواستگاری می آید.»

سیندخت سخت در شگفت شد. او از اینکه دامادی چون زال داشته

باشد خرسند بود. اما از سرانجام چنین پیوندی هراس داشت. پس خرسندی و ترس خود را بر رودابه آشکار ساخت و به او سفارش کرد که اندیشه پیوند با زال را از خود دور کند و خود را بیش از این رنج ندهد. اما رودابه زیر بار نرفت. هر چه سیندخت بیشتر بدینگونه سخن گفت او کمتر پذیرفت. سرانجام مادر دانست که دختر را هیچ پندی درس نمی‌گیرد. این بود که با سرور روی اندوهگین به کاخ خود بازگشت. چون مهراب سر رسید و او را پزمرده و دل آشفته دید، سبب را جو یا شد. سیندخت تدبیرها به کار بست و داستانها زد تا شوی خویش را برای شنیدن چنین خبری آماده ساخت. آنگاه گفت:

«ای فرمانروای کابل! بدان که زال دخترت را شیفته خود کرده و خود نیز دل‌باخته او شده است. پهلوان زابل بر آنست که رودابه را از ما خواستگاری کند. من می‌دانم که این پیوند سرانجام شومی خواهد داشت اما هر چه رودابه را پند دادم که از این اندیشه دست بردارد او را سود نکرد.»

مهراب چون شنید بر آشفته و خشمگین از جای جست. تنش به لرزه درآمد و رخسارش از بسیاری خشم کبود شد. دست به دستۀ شمشیر برد و خروشید که:

«از رودابه رود خون بر زمین روان خواهم کرد. من همان روز نخست که او به دنیا آمد باید سر از تنش جدا می‌کردم. زیرا دختر جز زیان و ننگ چیزی به بار نخواهد آورد. مگر اونمی‌داند که چون ما از خاندان ضحاکیم منوچهر شاه، بدتر ادو بد گهرمان می‌خواند و از بیوندیک ایرانی — آن هم از خاندان سام — با دختر ما شرم دارد. اگر شاه خشمگین شود و بر ما بتازد تاب

ایستادگی در برابر او را نداریم و تاج و تختمان بر باد می رود. سام نیز با این پیوند  
همداستان نخواهد شد و من از او بیم دارم.»

خون جلوی چشم مهرباب را گرفته بود و اگر سیندخت زیرکی و هوش  
خود را به کار نمی بست همان روز خون رودابه ریخته می شد. سیندخت بسی  
تلاش کرد تا سرانجام توانست او را آرام سازد. آنگاه گفت:

«— بدان که سام سوار از این کار آگاهی یافته است و از این پیوند  
ناخرسند نیست. زیرا هم اینک به کابل می آید تا رودابه را خواستگاری کند.»  
مهرباب چون شنید به اندیشه فرورفت و اندکی آسوده گشت. اما هنوز  
دلش آرام نداشت. گفت:

«— هر چند بسیار شگفت است که سام پذیرای این پیوند باشد. اما با  
این همه منوچهر شاه هرگز تن در نخواهد داد. و تا او خرسند نباشد ما از گزند در  
امان نخواهیم بود. اکنون برخیز و رودابه را پیش من آور تا با او سخن بگویم.»  
سیندخت از خشم مهرباب به هراس افتاد. ترسید که از سوی او گزندی  
به رودابه رسد. پس از او پیمان گرفت که رودابه را بد نرساند و دل او را از کینه  
شست. آنگاه به نزد رودابه شتافت و به او گفت:

«— مژده بده که خشم پدرت را فرو نشاندم. او از خبر دلدادگی توبه  
زال و خواستگاری پهلوان از تو بسیار خشمگین و خروشان شد، اما من او را آرام  
ساختم. اکنون با زاری به نزد او رفته از او پوزش بخواه و بکوش تا دلش را به دست  
آوری.»

رودابه چون شنید از خشم و اندوه به لرزه درآمد. او که دیگر رازش

آشکار شده بود ترس را از خود دور کرد و گفت:

«— زاری و پوزش چیست؟ چرا باید چیزی را که آشکار است پنهان

کنم؟ مگر گناهی کرده‌ام که از پدر پوزش بخواهم؟»

مادر از پردلی دخترش در شگفت شد. رودابه چون این گفت با همان

استواری به نزد پدر رفت. مهراب به دیدن دخترش خیره بماند. چرا که هیچ

نشانی از پشیمانی در او ندید. دانست که در عشق خود پا بر جاست و هیچ پندی

در او کارگر نخواهد افتاد. پس پر خاش کرد و او را بی‌خرد و گستاخ خواند. همان

چیزهایی که سیندحت به رودابه گفته بود او نیز با خشم و درشتی بسیار

باز گفت. هر چه او پر خاش کرد رودابه پاسخ نداد. نه زاری کرد و نه به دست و پا

افتاد. مژگان را بر چشمها فرو خوابانید و دم نزد. سر انجام مهراب خسته و

خشمگین از آنجا رفت و رودابه راتنها گذاشت.

## «آگاه شدن شاه از خواسته زال»

به منوچهر شاه آگهی آمد که سام به کابل می‌رود تا رودابه را برای زال

خواستگاری کند. منوچهر سخت پریشان شد، درباریان را فراخواند و گفت:

«— شنیده‌ام که پسر مرغ پرورده سام می‌خواهد با دختر مهراب کابلی

حفت شود. بدانید که از این کار روزگار ماتباه خواهد شد. زیرا با این پیوند،

مهراب که زیر دست ماست گردن فرازی خواهد کرد و اگر زال و رودابه پسری به

دنیا آورند، آن پسر روزی پهلوان و نیرومند خواهد شد و ممکن است به نژاد و تبار

مادرش گراییده و به دشمنی با ما برخیزد. آنگاه به ایران خواهد تاخت و تاج و تخت ما را بر باد خواهد داد. پس ما باید جلوی این پیوند شوم را بگیریم.»

درباریان همگی با او هم رای بودند. آنها نیز می ترسیدند که روزی جاه و شوکت خود را از دست بدهند. منوچهر که همه را با خود همداستان دید گفت:

«اکنون باید بدون آنکه نشان دهیم از خواسته زال آگاهیم به

کابلستان لشکر بکشیم و مهرباب را از پای در آوریم.»

آنگاه پسر خود نوذر را فراخواند و به او فرمان داد که راه بر سام بگیرد و او را به آنجا بیاورد. نوذر با سواری چند به سوی گرگساران روانه شد. رفت و رفت و رفت تا سر راه خود به سام و سپاهیان او رسید. سام به دیدار نوذر شاد شد. آن دو زمان درازی به گفتگو پرداختند و از هر دوی سخن گفتند. سرانجام نوذر پیام پدرش را به سام داد. پهلوان چون شنید سپاه را آماده ساخت و به سوی منوچهر به راه افتاد. هنگامی که به نزدیکی پایتخت رسیدند منوچهر خود را برای خوشامدگویی به سردار پیروزمند، سام پهلوان، آماده کرد. سپاهیان را به بیرون دروازه شهر فرستاد تا به پیشباز سام و سوارانش بشتابند. سرانجام سپاه پیروزمند به دروازه شهر رسید. از هر سو بانگ تبیره و کوس و کرنا برخاست. همه با شادی پذیرای پهلوان دلیر و سپاهش شدند و پیروزی او را در جنگ با دشمنان تبریک گفتند. سام پهلوان شاد و سرفراز به بارگاه منوچهر رفت. منوچهر به گرمی از او پذیرایی کرد و او را آفرین گفت. آن دو زمان درازی پیرامون جنگ در گرگساران به گفتگو پرداختند، و سام گزارش نبردها را یک به یک داد.

سرانجام منوچهر گفت:

«ای پهلوان بزرگ، امشب راه آسودگی بگذران و فردا به سوی کابل لشکر بکش و آتش در کاخ مهراب بزن. زیرا او بچه آن ضحاک ازدها سرشت است. هر زمان ممکن است گردنکشی کرده جهان راه آشوب بکشد. او را در هم بکوب و بزرگان دربار و خویشاوندانش را از دم تیغ بگذران.»

سام چون شنید پزمرده و اندوه‌گین شد. اما اندوه خود را آشکار نکرد. او چاره‌ای جز فرمانبرداری ندید. منوچهر را بدرود گفت و با دلی پردرد و سری پر آشوب به سراپرده خود رفت. آن شب خواب به چشمان پهلوان نیامد. او از ستیزه‌جویی منوچهر ناخشنود و دلگیر بود. نمی‌دانست به پسر خود چه پاسخی دهد، و از اینکه ناچار بود پیمان شکنی کند شرمگین بود. چون روز فرارسید سام یل سپاه خود را فراخواند و به سوی کابل رهسپار شد. این چنین مهراب و منوچهر هر دو از ترس اینکه مبادا تاج و تخت و جاه و فر خود را از دست دهند می‌خواستند جلوی پیوند زال و رودابه را بگیرند.

## «آگاه شدن زال و مهراب از لشکرکشی سام به کابل»

به مهراب و زال آگهی رسید که سپاه ایران به سوی کابل می‌آید. مهراب سراسیمه گشت و زال خشمگین. او بر اسب خود نشست و چون شیری خروشان به سوی پدر تاخت. با خود می‌گفت:

«اگر ازدهای دژم<sup>(\*)</sup> نیز بیاید و بخواهد کابلستان را بانفس خود بسوزاند باید نخست سر مرا از تن جدا سازد.»

سرانجام با جگری پر خون و دلی پر اندیشه به اردوگاه ایرانیان رسید. چون بزرگان سپاه از آمدن زال آگهی یافتند به پیشبازش رفتند به او خوشامد گفتند. آنان او را به سراپرده<sup>۳</sup> سام راهنمایی کردند و او به درون سراپرده رفت. سام که فرزند خود را دید شگفت زده شد. نمی دانست چه کند و چه بگوید. اما زال پس از آنکه به پدر درود فرستاد سخن آغاز کرد و گفت:

«ای پهلوان بی همتا، که هنگام نبرد، دشمنان اربال و کوپال<sup>(۵۵)</sup> و برز<sup>(۵۶)</sup> و بالای تو در بیم و هراس می افتند. ای که با دوستان مهربانی و داد گرانه رفتار می کنی. چرا همواره مهرت را از من دریغ می داری؟ چون از مادر زاده شدم، به دورم افکندی اما جهان آفرین مرا پرورانید. آنگاه تو دانستی که راه نادرستی پیموده بودی. اکنون پیمانی را که با من بسته ای می شکنی و با من بدی می کنی. تومی خواهی جلوی پیوند من با رودابه را بگیری. تونیز مانند دیگران می پنداری که نژاد و تبار رودابه از نژاد و تبار ما پست تر است. توبه من پیام می فرستی که به خواستگاری رودابه می آیی. اما به نزد شاه می روی و با او چاره اندیشی می کنی تا جلوی این پیوند ستوده را بگیری. پس بدان همانگونه که نیکی و درستکاری به رنگ مویستگی ندارد به نژاد و تبار نیز بستگی ندارد. ارمغانی که تواز گرساران

\* دزد یعنی حسگس.

\* کونال یعنی بر و بار و گردن.

\* \* \* برز یعنی فد و فامب.

برای من آورده‌ای لشکرکشی به کابل است. اما تا من هستم نمی‌گذارم به این سرزمین دست اندازی کنی.»

آنگاه زانوزدو گفت:

«— با آره میانم رابه دونیم کن اما سخن از لشکرکشی به کابل مگو.»  
سام پهلوان که پسرش را این گونه خشمگین دید سخت در اندیشه شد.  
دانست که نباید فرمان شاه را گردن نهد. پس پشیمان و اندوهگین فرزند را با مهربانی از زمین بلند کرد و گفت:

«— آری فرزندم تو راست می‌گویی. همه کار من با تو پیدا بود. پیمان خود شکستم و اکنون شرمنده‌ام. اما تو خشمگین مشوزیرا چاره‌ای اندیشیده‌ام تا کارتوبه انجام رسد. نامه‌ای به منوچهر شاه می‌نویسم و از او می‌خواهم که به خواسته‌تو گردن نهد و از لشکرکشی به کابل دست بدارد.»

زال بسیار شاد شد و از پدر خود سپاسگزاری کرد. آنگاه سام پهلوان دبیر نویسنده‌اش را پیش خواند تا نامه را بنویسد. سرنامه، نام خدا آوردند و سپس سام گفت و دبیر نوشت:

«— ای پادشاه، از تو خواهشی دارم که امیدوارم آن را برآورده سازی.  
تو خود می‌دانی که من برای این سرزمین چه فداکاریها کرده‌ام. گردان مازندران و جادوان گرگساران رابه گرزگران درهم کوبیدم. اژدهای رود کشف را که سرتاسر گیتی از گزند او به جان آمده بود کشتم. او اژدهایی بود هراسناک. شهرتاشهرپهنایش و کوه تا کوه بالایش بود. اژدهایی که آتش از دهان می‌بارید. نهنگ را از آب بیرون می‌کشید و عقاب را از آسمان به زیر



می آورد. چون دیدم که در جهان کسی رایارای کارزار با او نیست، خود به سوی او شتافتم. هنگامی که به نزد او رسیدم ازدهایی هراسناک و کوه پیکر دیدم. چون چشم ازدها به من افتاد، نعره ای زد که زمین از بانگ آن لرزید. و از زهر دهانش بیابان دریای چین شد. نخست با سه تیر دهانش را دوختم. آنگاه اسب را به پیش راندم و با گرز گاو سر آنچنان برفرق او کوبیدم که دردم جان سپرد. از خون و زهر او کشف رود سرخ و زرد شد. و گیتی از گزند آن ازدهای دژم آسوده گشت. اکنون موی من سپید شده است و پشتم خمیده. و تنها امیدم در جهان فرزند پهلوانم زال است. او آرزویی ستوده دارد و آن پیوند با رودابه دختر مهرباب است. از تومی خواهم که به پاس دلاوریهای من با خواسته او نستیزی. دست از لشکر کشی به کابل بداری و مرا در برابر فرزندم پیمان شکن نکنی. اینک زال را با این نامه به نزد تومی فرستم تا پاسخت را دریافت کند.»

زال همان دم نامه را گرفته بر پشت اسب نشست. پدر را بدرود گفت و با دلی پر امید به سوی پایتخت رهانه شد.

### «رفتن سیندخت به نزد سام»

از آن سومهرباب که از اردو زدن سپاه ایران در نزدیکی کابل آگاه گشته بود، آشفته و خشمگین سیندخت را فراخواند. او که ترس از دست دادن تاج و تخت کور و سنگدلش کرده بود به سیندخت گفت:

«ای زن آنچه که از آن بیم داشتیم به سرمان آمده است. تو بیهوده به

سام خوشبین بودی و مرانیز امید می دادی. اکنون ایرانیان آمده اند تا بر ما بنازند. من توان پایداری در برابر منوچهر شاه را ندارم و در کابل هیچکس نیست که بتواند هماورد سام یل شود. اکنون رای جز این نیست که سر رودابه را از بدن جدا سازم تا مگر منوچهر آرام گیرد و سپاه خود را باز گرداند.»

سیندخت چون شنید بر خود لرزید. دانست که مهراب چندان خشمگین و بیمناک است که مهرپدري را فراموش کرده است. پس در اندیشه شد تا چاره‌ای بسازد و دخترش رودابه را از گزند برهاند. سرانجام گفت:

«ای فرمانروای کابل اینک سخن مرا بشنو و آنگاه هر چه خواستی بکن. رای من این است که به نزد سام روم و با او گفتگو کنم، تا شاید او را از ستیزه جویی باز دارم. اما از تو دو چیز می‌خواهم یکی آنکه در گنج باز کنی تا پیشکشهای گرانبها به نزد سام برم و دیگر آنکه تا زمانی که من باز نگشته‌ام رودابه را هیچ گونه آزار ندهی.»

مهراب چاره‌ای جز پذیرش گفته‌های همسرش ندید. کلید گنج را به او داد و پیمان بست که دست به روی رودابه بلند نکند. پس سیندخت آماده رفتن شد. فرمان داد که پیشکشها را بر پشت شتران و پیلان ببندند و خود زره بر تن کرد و کلاه خود رومی بر سر نهاد. آنگاه بر اسب نشست و به سوی اردوگاه سام روانه شد. هشت سوار جنگی همراهش رفتند تا هم او و هم پیشکشها را نگهبانی کنند. رفتند و رفتند تا سرانجام به دشت پهناوری در نزدیکی کابل رسیدند که اردوگاه سام و سپاهیان آنجا بود. چون کاراگهان سپاه سام سیندخت و همراهانش را دیدند نزدیک رفته پرسیدند که کیست و چه

می خواهد. سیندخت گفت که فرستاده مهراب است و می خواهد با سپهبد گفتگو کند. کارا گهان به سوی سام شتافتند تا او را از آنچه دیده و شنیده بودند آگاه سازند. پهلوان چون دانست که زنی با کاروان زرو خواسته از سوی مهراب آمده در شگفت شد. فرمان داد که فرستاده را به نزدش بیاورند تا کنجکاوی خود فرو نشانند. چون سیندخت را آوردند او کلاه خود از سر برگرفت، کرنش کرد و گفت:

«ای پهلوان بی همتا، که کسی رایارای کارزار با تونیست. من اینجا برای آشتی آمده ام. تا اندیشه نبرد از سر تو بیرون کنم. زیرا یزدان پاک را پسند نخواهد آمد که خون بی گناهان ریخته شود.»

سام پهلوان که به جنگ و ستیز خرسند نبود و تنها به پیوند زال و رودابه می اندیشید گفت:

«ای زن نخست هر چه می پرسم پاسخ بگو، و پس از آن درباره جنگ و یا آشتی سخن خواهیم گفت. آیا تور و دابه را که دل از فرزند من ربوده است دیده ای؟ اگر دیده ای باز گو که او چگونه دختری است؟»

سندخت گفت:

«ای سپهبد دلاور. پیش از آنکه سخن بگویم از تومی خواهم که امانم دهی، و پیمان ببندی که به جانم گزندی نرسانی.»

پهلوان که فرستاده را سراسیمه و هراسان دید دلش سوخت و پیمان بست که به او و همراهانش آسیبی نرساند. آنگاه سیندخت که دلگرم شده بود گفت:

«من خویش ضحاکم، همسر مهراب کابلی و مادر رودابه. دختر من زیبارویی است پاکدامن که پارسایی و زیباییش زبان زده‌مگان است. ما می‌دانیم که تو پیوند زال و رودابه را نمی‌پسندی و از همین روبه سوی ما تاخته‌ای. اما بدان که ما فرمان‌تورا گردن می‌نهم. اگر از خویشاوندی با ما ننگ داری ما نیز از این پیوند درمی‌گذریم. و اگر بگویی که این دودلداده با هم جفت شوند ما نیز می‌پذیریم. پس بیهوده جنگ نکنیم و خون بی‌گناهان را نریزیم.»

سام چو بشنید دانست که سیندخت زنی روشن روان و باتدبیر است. سخنان او پسندش آمد و چون خودش نیز جنگ و ستیز را خوش نداشت گفت:

«ای زن خردمند. به کابل برو و شادان دل و تندرست باش. به همه بگو که سام سپهدر اندیشه کارزار نیست. بدان که من با پیوند زال و رودابه همداستانم. شما اگر چه از گوهر و نژاد دیگرید، اما من این را ننگ نمی‌دانم. نامه‌ای به منوچهر شاه نوشته‌ام تا او را از این بداندیشی پشیمان سازم. اکنون زال با نامه به نزد شاه رفته است تا پاسخ او را باز آورد. اما بدانید که چه شاه بخواهد و چه نخواهد من از پیمان خود نمی‌گذرم و این پیوند فرخنده انجام خواهد شد. زرو خواسته‌ای را هم که آورده‌ای هدیه عروسی این دودلداده خواهیم کرد.»

سیندخت بسی شادمان شد و سام را آفرین گفت. همان دم یکی از سواران همراهش را به نزد مهراب فرستاد تا او را مرده دهد که کارها سامان گرفته است. خود نیز از پس سوار آماده بازگشتن شد. سام نریمان را بدرود گفت و به راه افتاد.

## «بازگشتن زال به نزد پدر»

پس از چند روز زال به اردوگاه بازآمد. هیچکس از آمدنش آگاه نبود و از این رو کسی به پیشبازش نرفت. چون به سراپرده پدر رسید نگهبان سراپرده با بانگ بلند ورود او را آگاهی داد. پهلوان به درون رفت و به پدر درود فرستاد. سام پیش شتافت و آن دو با خوشی فراوان یکدیگر را در آغوش کشیدند. هر دوی آنها بسیار شاد بودند. پدر از گفتگوی خود با سیندخت و پسر از گفتگوی خود با شاه. سرانجام زال گفت:

«— ای پدر بزرگوار مرده بده که منوچهر شاه با خواندن نامه تراز کرده خود پشیمان شد و دانست که کار ناپسندی کرده است. اکنون او سپاه را فراخوانده و در برابر خواسته من، که پیوند با رودابه است ایستادگی نمی‌کند.»

سام شادیش چند برابر شد. او نیز به نوبه خود داستان آمدن سیندخت و پیمانی را که با او بسته بود باز گفت. پهلوان جوان دلش از خوشی پر کشید. پدر را آفرین گفت و از او سپاسگزاری کرد. او می‌خواست هر چه زودتر به کابل بروند تا رودابه را خواستگاری کنند. پس سپهد همان روز فرمان داد تا خیمه و خرگاه را برچینند و آماده رفتن به سوی کابل شوند. اما این بار نه برای جنگ و ستیز بلکه برای آشتی و دوستی. سپاه آماده شد، سپهد و فرزندش پیشاپیش آن جای گرفتند و

پرامید و خندان به راه افتادند.

## «پیوند زال و رودابه»

در خانه مهراب دو هفته جشن و پایکوبی بود. از هر سو خویشان و آشنایان می‌آمدند تا به عروس و داماد جوان شادباش بگویند. سام رودابه را دختری زیبا و پاکدامن دید و از اینکه پسرش او را به همسری برگزیده خوشنود بود. مهراب هر چند هنوز ته دل خود هراس داشت اما خرسند بود که کارها سامان یافته و دست کم به این زودیها دوستی بدل به دشمنی خواهد شد. سیندخت هنوز از آن رو که تدبیری نیکو اندیشیده بود به خود بالید. او خوشبختی دخترش را می‌خواست و می‌دانست که رودابه با زال خوشبخت خواهد شد. پس به راستی شاد بود و به درگاه پروردگار برای نیک‌بختی آن دو جوان دعا می‌کرد. و اما زال و رودابه از دو رو شادمان بودند. یکی از اینکه به آرزوی خود رسیده بودند و دیگر از اینکه توانسته بودند دو شاه خودبین و جاه‌پرست را در برابر پاکی عشق خود به زانو درآورند. باری هر کس به گونه‌ای شادمان بود و دلتنگیهای خود را فراموش کرده بود.

هنگامی که جشن عروسی در خانه مهراب به پایان رسید، همگی به سوی زابل روانه شدند تا به خانه زال درآیند. در زابل هم چند روزی به جشن و پایکوبی پرداختند. آنگاه مهراب دختر و همسر خود و

همچنین زال و سام را بدرود گفت و به کابل بازگشت. سیندخت نزد رودابه ماند زیرا دوری او را تاب نمی آورد و می خواست همواره در کنارش باشد. سام پهلوان هم که دوباره به مرزهای ناامن گرگساران فراخوانده شده بود راهی آنجا شد.

### «به دنیا آمدن رستم»

روزگاری نه چندان دراز گذشت و رودابه باردار شد. اما شکمش بیش از دیگر زنان باردار فربه گشت. آنچنان بارش گران بود که به بستر بیماری افتاد و رنگ و رویش زرد شد. سیندخت روزی دل نگران و پریشان به مهربانی از او پرسید:

«دختر دلبندم. تو را چه می شود که اینچنین نزار و رنگ

پریده ای؟»

رودابه پاسخ داد:

«مادر، گویی شکمم را از سنگ پر کرده اند و یا انگار

کودکی که در خود دارد... زیرا بسیار سنگین و بزرگ است و

مرا رنج می دهد. همان می کنم همان مرگم فرارسیده باشد و نتوانم فرزندم را

به دنیا آورم.»

سیندخت بیش از پیش پریشان شد. شب و روز اشک می ریخت

و می ترسید که دخترش سرزا برود. روزی از روزها رودابه از بسیاری درد

بیهوش شد و بر زمین افتاد. سیندخت از ترس خروشی برآورد و به سر و روی خود چنگ انداخت. نزدیکان و آشنایان سراسیمه به سوی زال رفتند و او را از آنچه روی داده بود آگاه ساختند. پهلوان آشفته و پریشان به بالین رودابه آمد. سخت اندوهگین و پژمرده گشت. نمی‌دانست چه کند و چاره چیست. ناگهان به یاد سیمرغ افتاد. دانست که باید دست به دامان پرورنده خود شود. دلش از امید آکنده شد. خنده‌ای کرد و به سیندخت مژده داد که چاره کار را یافته است. آنگاه مجمری<sup>(۵)</sup> آورده آتش افروخت و بخشی از آن پر را در آتش بسوخت. همان دم هوا تیره گون شد. بادی تند برخاست. زمین از خروشی رعدآسا به لرزه درآمد و آن مرغ غول‌بیکر زیبا با بالهای رنگارنگش پدیدار شد. زال با دیدن سیمرغ به زانو درآمد و گفت:

«— مادر گرامی، از دیدنت بسی خوشنودم. اما دلم را اندوهی سترگ به درد آورده است.»

سیمرغ به مهربانی گفت:

«— بگو فرزندم. این چیست که بر چشمهای شیرمردی چون تو اشک آورده است؟»

پهلوان آنچه را روی داده بود برای سیمرغ بازگو کرد. و از او راه چاره خواست. آنگاه سیمرغ به دلداری پهلوان پرداخت و گفت:

«— پسرم اندوهگین مباش. زیرا از همسر زیبا و پارسای تونره



شیری به دنیا خواهد آمد. پهلوانی که شیر دژم بوسه بر خاک پای او می زند و از خروشش پوست پلنگ جنگی چاک چاک خواهد شد. هر گردی که آواز او را بشنود و برو بازو و یال و کوپال او را ببیند دلش از جا کنده می شود. او پهلوانی خردمند و دلاور خواهد شد. راست بالا چون سرو و نیرومند چون پیل. اما بدان که او از راه زاییدن به دنیا نخواهد آمد. نخست با دارویی که نشانه اش را به تومی گویم رودابه را بیهوش کن. آنگاه موبدی چیره دست بیاور خنجری آبگون به او بده تا پهلوی رودابه را بشکافد و این بچه شیر را بیرون آورد، سپس دوباره پهلوی چاک خورده را بدوزد. چون این کار ساخته شد، گیاهی را که نامش را به تو خواهم گفت با شیر و مشک آمیخته آن را بکوب و در سایه خشک کن. آنگاه آن را بسای و بر پهلوی رودابه بگذار. یک پر مرا نیز بر زخم بمال تا همان دم درمان شود.»

پهلوان دلش از اندوه رها شد. به سیمرغ آفرین گفت و از او سپاسگزاری کرد. سیمرغ دانا و مهربان آماده رفتن شد. او از اینکه یرورده خود را در میان آدمیان می دید خوشنود بود. اما از اینکه ناچار بود دوباره از او جدا شود دلش به درد آمد. با این همه اندوه خود را آشکار نکرد. نشانی دارو و گیاه را به زال داد و پری از بال خود به زمین انداخت. آنگاه پهلوان را بدرود گفته با خروشی که زمین را به لرزه درآورد به سوی آسمان پر کشید. چون سیمرغ رفت پهلوان دست به کار شد. دارو و مرهم را آماده کرده موبدی آورد تا کار را به انجام رساند. موبد چرب دست رودابه را با

آن دارو بیهوش کرد. پهلوی او را شکافت و چنان بچه را بی‌گزند بیرون آورد که همگان بر او آفرین گفتند. نوزاد پسری بود درشت و شاداب و تندرست. کسی تا آن زمان چنان نوزاد شگفتی ندیده بود. چون بچه شیری بود با پیکری پهلوانی که از همان آغاز نیروی سترگی در خود نهفته داشت. موبد پهلوی رودابه را دوخت و با گیاه ساییده شده و پرسیمرغ زخم را درمان کرد. آنگاه بچه را برداشته به نزد زال برد. پهلوان از دیدن کودک شیرفش و از خبر تندرستی رودابه سخت شادمان شد. چون رودابه به هوش آمد زال کودک را به نزدش برد. هر دو با هم همداستان بودند که تا آن زمان کسی با چنان روش شگرفی چنین کودک شگفتی به دنیا نیاورده است. آنگاه نام نوزاد را رستم نهادند و چند روزی به جشن و شادمانی پرداختند. فرستاده‌ای نیز به نزد سام روانه کردند و خبر به دنیا آمدن رستم را به او رساندند.

باری روزها و هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذشت و کودک به تندی بزرگ می‌شد. او می‌رفت تا پهلوانی پرآوازه در سرتاسر گیتی شود. پهلوانی که بداندیشان از او درهراس افتند و نیک مردان به او مهر بورزند.

«نخستین لشکرکشی افراسیاب به ایران»  
(داستان اغریث)

## «بیداد گری نوذر»

چون موچهر از جهان رفت پسر او نوذر بر تخت شاهی نشست. اما او پادشاهی سبکسر و بیداد گر شد. دلش برده گنج و دینار گشت و راستی و جوانمردی را فراموش کرد. این بود که از گوشه و کنار ایران زمین مردم خروش برآوردند. روستایی و شهری جامه رزم پوشیدند و به رهبری پهلوانان سر به شورش برداشتند. پشت نوذر سبکسر از این غوغا و هیاهو به لرزه درآمد. کس نزد سام سوار فرستاد و به او پیغام داد که از گرگساران به ایران آمده شورشها را فرو نشانند. پهلوان پیر چون پیام نوذر را شنید افسوس خورد و آه سردی از جگر برکشید. او نمیخواست در برابر مردم و پهلوانان ناخرسند بایستد. زیرا می دانست که بدی و بیداد از شاه است و مردم گناهی ندارند. پس از گرگساران یگراست به سوی کاخ نوذر رهسپار شد تا مگر با پند و اندرز بتواند شاه بیداد گر را به راه داد آورد. هنگامی که به نزدیک پایتخت رسید، پهلوانان و بزرگان شورشی راه بر او بستند. آنان از دیدن سام پیر شاد شده بودند. به وی درود فرستاده او را به سراپرده خود بردند. همه پهلوانان و سرداران در سراپرده انجمن کردند تا با سام دلیر

گفتگو کنند. همه از بد کرداری نوذرشاه و از بیدادگری او سخن راندند. می‌گفتند که ایران از کردار پلید او ویران شده و مردم از آز و ستمگری اش به تنگ آمده‌اند. می‌گفتند او بی‌خردی و ناجوانمردی پیش گرفته و فرّ ایزدی از وی دور گشته است. همه همداستان بودند که چنین شاه اهریمن سرشتی نباید بر تخت نشیند، و به سام پیشنهاد کردند که تاج بر سر گذارد و به جای نوذر بیدادگر پادشاهی کند. زیرا او بارها قهرمانیها از خود نشان داده و ایران را از بد دشمنان رهانیده بود و هیچکس چون او سزاوار پادشاهی نبود. پهلوان به شنیدن این سخنان خم به ابروها آورد و در اندیشه شد. گرد پیری بر سر و روی او نشسته بود و دیگر آن نیروی جوانی را نداشت. اما کاردانی و خردمندی و شکیبایی اش را از دست نداده بود. پس رو به پهلوانان کرد و گفت:

«— ای سرداران ارجمند. مرا با پادشاهی کاری نیست و دل به تاج و تخت نبسته‌ام. من از هیچگونه فداکاری در راه ایران و ایرانیان دریغ نمی‌ورزم. اما هرگز نمی‌پذیرم که بر تخت پادشاهی بنشینم. بدانید که من نیز چون شما از بیدادگریهای نوذر آگاهم و از آن رنج می‌برم. اما می‌پندارم که این آهن‌زن‌گار خورده را هنوز می‌توان درخشان کرد. بیایید یک بار دیگر او را بیازماییم. شما با او آشتی کنید و من پیمان می‌بندم که با پند و اندرز او را به راه داد آورم و از گذشته خود پشیمانم سازم. اما اگر او دوباره به کردار زشت خود روی آورد من نیز در کنار شما برای سرنگونی او شمشیر خواهم زد.»

پهلوانان و سرداران هر چند از بیداد گریهای شاه دل چرکین بودند، اما از آنجایی که در راست گفتاری و درست کرداری سام پیر تردید نداشتند پیشنهاد او را پذیرفتند. آنها با خود اندیشیدند که شاید اندرزهای این پهلوان پیر کارآزموده در شاه بی‌خرد کارگرافتد و او از آن پس رفتار شایسته‌ای در پیش گیرد. چون سام پهلوان همه را با خود همداستان دید گفت:

«— پس اکنون به همراه من به پایتخت آید تا با نوز آشتی کنید. من سوگند می‌خورم که شما را از هر گزندی نگاه دارم و پشتیبانتان باشم.»

پهلوانان فرماندهی برگزیدند و سپاه را به او سپردند. آنگاه سوار بر اسب شده در پی سام به سوی پایتخت شتافتند.

## «آشتی مردم با نوز»

تالار بزرگ کاخ تاریک و سرد بود. نیمی از آتشدانها خاموش بودند و نیم دیگر هم تنها پیرامون خود را روشن می‌کردند. نوز اندوهگین و پژمرده بر تخت نشسته بود. از زمانی که پادشاه شده بود روز به روز تنهاتر می‌شد. همه از او ناخرسند بودند و تنها درباریان و سپاه کوچکی به او وفادار مانده بودند. ناگهان بانگ پرده دار در تالار بزرگ پیچید که آمدن جهان پهلوان را آگهی می‌داد. نوز از جا جست. با شادی از تخت به زیر

آمد و به پیشباز پهلوان پیر شتافت. چون سام به درون آمد، شاه در آغوشش گرفت. از روزگارش جو یا شد، پروانه وار گرد او به گردش درآمد. و چاپلوسانه دلیریهایش را ستود. میخواست بداند که وی چه زمانی برای سرکوب جنبش مردم دست به کار خواهد شد. اما پهلوان سالخورده به آرامی لب به سخن گشود و گفت:

«— ای پادشاه بدان که اکنون پهلوانان و سرداران ناخرسند که رهبران جنبش مردمند با من به کاخ تو آمده اند. اما نه برای ستیزه و نبرد بلکه برای آشتی و دوستی.»

نوذربر جای خشک شد. برایش شگفت آور بود که سرداران ستیزه جو هنگامی که دیگر داشتند به پیروزی دست می یافتند، از در آشتی درآمده باشند. پس چگونگی را از جهان پهلوان جو یا شد. سام پیر گفت که آنان چشم دارند شاه از کردار زشت گذشته دست بردارد، و این آشتی زمانی پایدار می ماند که او در راه داد گام برداشته و از آن باز نگردد. آنگاه پهلوان به نکوهش شاه آغاز کرد. او را به باد سرزنش گرفت و همچنین پند و اندرز فراوان داد. نوذرتازه به خود آمد. دانست که چاره ای جز پذیرش گفته های پهلوان ندارد. زیرا می دید که او نیز ناخشنود و خشمگین است و هر آن ممکن است به سپاه مردم بپیوندد و کار از این هم که هست بدتر شود. پس پیمان بست و سوگند خورد که بدیهای گذشته را تلافی کند و هرگز گرد بیداد و زشتی نگردد. پهلوان شاد شد. سرداران را فراخواند. میان آنان و شاه نوذرمیانجی شد و آیین دوستی و

آشتی به جا آورد. از آن پس نوزد به رای جهان پهلوان کار می‌کرد و از راهنمایی‌های او بهره می‌برد. مردم همه به خانه‌ها و به سر کارهای خود بازگشتند و آتش جنگ و ستیز فرونشست. آنان گفته‌های پهلوانان به ویژه گفته‌های جهان پهلوان سام نریمان را باور داشتند، و می‌دانستند که او و سرداران دیگر به پیمان خود وفا می‌کنند و اگر نوزد بار دیگر به کژی گراید از مردم پشتیبانی خواهند کرد.

## «آگاهی یافتن پشنگ از نابسامانی کار ایرانیان»

به توران زمین آگاهی رسید که منوچهر شاه در گذشته و فرزند بی‌تدبیر و ناسزاوار او بر تخت نشسته است. مردم از او ناخرسندند و هر چند با میانجیگری جهان پهلوان سام، میان آنها و شاه آشتی پدید آمده است، اما مردم روز به روز سردتر می‌شوند. در این زمان پادشاه توران زمین پشنگ، فرزند زادشم، نوه تور بود. چون پشنگ روزگار ایرانیان را تیره و تار دید با خود اندیشید که اکنون زمان کین‌خواهی فرارسیده است. زیرا ایرانیان برای جنگیدن ناتوانند و تاب پایداری در برابر لشکریان او را ندارند. پس روزی بر تخت نشست و همه نامداران کشور و بزرگان لشکرش را فراخواند. دیری نگذشت که ارجاسپ و بارمان و کلباد و سپهد و یسه به همراه فرزندان شاه، افراسیاب و گرسیوز و اغریث و بسیاری دیگر از پهلوانان در تالار بزرگ گرد آمدند. آنگاه شاه پشنگ به



سخن گفتن آغاز کرد:

«— همه می‌دانند که از ایرانیان چه اندازه بر ما بد رسیده است. آنها دو سالار دلیر، سلم و تور را کشتند و جهان را از این دلاوران تهی ساختند. اما اکنون منوچهرشاه مرده است و ایرانیان ناتوانند. میانشان دودستگی است و یکپارچگی خود را از دست داده‌اند. پس زمان آن است که کین پنهان مانده را آشکار سازیم و بر آنان بتازیم.»

از گفته‌های شاه ترکان، افراسیاب بی‌آرام و بی‌تاب شد به نزدیک تخت رفته زانوزد و گفت:

«— ای پدر، این کار را به من بسپار، شایسته رزم با سالار ایرانیان منم. اگر پیش از این زادم تیغ بر می‌کشید و به جای آشتی با ایرانیان راه ستیز در پیش می‌گرفت، اکنون ما سرور آنان بودیم. اما هنوز هم دیر نشده، بدان که زمان شورش و کین‌خواهی من فرارسیده است و این کار سترگ از من برمی‌آید. همه بزرگان از افراسیاب پشتیبانی کردند و خود را آماده جنگ نشان دادند. پشنگ را گفته‌های فرزند خوش آمد. نگاهی ستایش‌آمیز به برو بازوی پهلوانی او افکند و پشتش گرم شد، و چون همه را خواهان نبرد دید، فرمان داد که سپاه را آماده سازند تا به زودی به آن سوی جیحون به سرزمین ایرانیان یورش برند. افراسیاب و بزرگان دیگر سرپر از کین و دل‌پراز شور، تالار را ترک کردند. چند روزی به تدارک ساز و برگ نبرد و گردآوری سپاه سپری شد. اما اغریث پرخرد که جوان بادانش و نیکدلی بود از جنگ افروزی پرهیز داشت. او

دلاور و بیباک بود و از ستم روا داشتن به دیگران بیزار. چشم خود را بر راستی نبسته بود و می‌دانست که نخست سلم و تور بر ایرانیان ستم روا داشته بودند. شب و روز خورد و خواب و آرام نداشت و همواره در پی چاره‌ای بود تا تورانیان را از کین‌جویی و خونخواهی باز دارد. سرانجام بر آن شد که با پدرش گفتگو کند. پس با سری پراندیشه و دلی پر آشوب به نزد او رفت و گفت:

«ای پدر با تو سخنی دارم که آرزومندم آن را به گوش جان بشنوی و بدان رفتار کنی.»  
پشنگ گفت:

«بگو فرزندم، من تا کنون از دانش و خرد تو بهره‌ها برده‌ام و از این پس نیز خواهم برد.»

اغریث پاک نهاد اندکی دلگرم شد. چشمانش را که برق فرزاندگی<sup>(۵)</sup> در آن می‌درخشید، به چشمان پدر دوخت و گفت:

«پادشاهها. ایران هنوز هم سرزمین گردان و پهلوانان دلاور است. اگر منوچهرشاه از جهان رفته، سام نریمان سپهدار لشکر است و یلانی چون گرشاسب و قارن و زال در سپاهش شمشیر می‌زنند. تو می‌دانی که از این دلاوران چه بر سر سلم و تور آمد. اکنون کینه‌های گذشته را زنده نکنیم و خون بیگناهان ایران و توران را نریزیم. نیایمان زادشم زمانی که پادشاه توران زمین بود هرگز چنین اندیشه‌ای به دل نداد و در این راه

گام برنداشت پس بهتر است ما نیز نشوریم و جهان را به آشوب  
نکشانیم.»

پشنگ را این گفته پسند نیامد. روی خود را برگرداند و با  
گامهای بلند و پرشتاب به سوی تخت رفت و بر آن نشست. آنگاه با  
استواری گفت:

«... نه فرزندم. این بار برادرت افراسیاب از تونیکوتر اندیشیده  
است. او نره شیری دلاور است که امید بسیاری به پیرویش دارم. چون  
بهاران فرارسد، لشکر را به افراسیاب می‌سپاریم تا آن را به سوی دهستان و  
گرگان براند. تونیز به همراه او خواهی رفت و رایزن و راهنمای وی  
خواهی شد. مگر بر ایرانیان چیره شوید و روان نیاکانمان را خوش  
کنید.»

اغریث نیکوکار هر چه کرد و هر چه گفت سودی نکرد.  
سرانجام دانست که پدرش از رای خود دست نخواهد کشید و دیگر سخن  
از صلح و آرامش با او نمی‌توان گفت. از این روی اندوهگین و دل‌چرکین  
کرنش کوتاهی کرد و از تالار بیرون رفت.

### «لشکرکشی افراسیاب به ایران»

سرانجام زمان لشکرکشی فرارسید. دشتها را سبزه و گل و گیاه  
یوشاند و جویبارهای باریک و پهن غلغل کنان از هر گوشه‌ای روان شد.

بهار آمد اما چون سالهای گذشته خجسته و فرخنده نبود. گل‌های ایران زمین زندگیشان بسیار کوتاه شد. زیرا هنوز خوب نشکفته بودند که لگد کوب سم اسبان و پیلان جنگی و پای سربازان پیاده لشکر افراسیاب شدند. لشکری انبوه و بیکرانه که ته آن از سرش پیدا نبود. آن سال بهار پیام آور خبر بد دیگری نیز برای ایرانیان بود. جهان‌پهلوان سام نریمان درگذشت و همه ایرانیان را سوگوار کرد. مردم که یاد قهرمانیهای او در دلشان زنده بود روزهای دراز به ماتم نشستند. زال پهلوان نیز از مرگ پدربسی رنجور و اندوهگین شد. کالبد بی‌جان او را برداشته به سوی گوراب رهسپار شد تا در آنجا برای وی دخمه بسازد.

باری، به نوذر آگهی رسید که تورانیان جیحون را پشت سر گذاشته‌اند و به این سولشکر کشیده‌اند. شاه که تازه داشت از آشوب کشور نفسی به آسودگی می‌کشید، سراسیمه شد. با شتاب سپاهی گرد آورد و به سوی دهستان روانه گشت. سپهدار او قارن رزم‌زن بود و پهلوانانی چون قباد و شیدوش و کشواد و فرزندان شاه توس و گسته‌م و بزرگان و نامدارانی دیگر به همراه سپاه بودند. به راه دهستان روی نهادند و کوه و در و دشت را پشت سر گذاشتند. روزها راه می‌پیمودند و شبها می‌آسودند تا سرانجام به نزدیک دهستان رسیدند. پایین دژی سر به آسمان کشیده و استوار بر دشت آفتاب خورده سرسبزی اردو زدند.

از آن سو افراسیاب با سران و بزرگان سپاه در سراپرده اش نشسته بود و دربارهٔ جگونگی نبردهای آینده گفتگو می‌کرد. آنان از آمدن سپاه

نوذر به دهستان آگاه شده بودند. پس هر کس رای خود را می‌گفت و دیگران نیک و بد آن را می‌سنجیدند. ناگاه پرده‌دار به درون آمد و گفت که یکی از کاراگهان خبر خوشی آورده و دستوری<sup>(۵)</sup> می‌خواهد که به سراپرده آید. افراسیاب فرمان داد که او را بیاورند. سرباز تورانی نفس زنان و شاد به درون آمد. کرنشی کرد و با شتاب لب به سخن کشوده گفت:

«— ای سرداران دلیر، مرده دهید که سام پهلوان درگذشته است و زال زرنیز از سیستان رفته تا پدرش را به خاک بسپارد.»

افراسیاب بددل چون این شنید، چهره‌اش از شادی شکفت. سرداران دیگر نیز با شگفتی و شادی این خبر امیدوار کننده را شنیدند. آنان که دیرباور بودند، پرسشهایی از سرباز کردند اما چون پاسخهای استوار شنیدند، دانستند که خبر بیگمان راست است. پس هر کس مرذگانی ای به سرباز داد، آنگاه افراسیاب او را پی کار خود فرستاده رو به سرداران کرد و گفت:

«— اکنون کار ما بسی ساده‌تر گشته است. من تنها از سام و زال بیم داشتم، زیرا دل ایرانیان به آنها استوار بود. اما اینک با مردن سام و سوگوارشدن زال گشودن ایران کاری دشوار نیست. سیستان هم با بودن زال در برابر ما چندان پایداری نخواهد کرد.»

پس رو به شماساس و خزروان دو تن از سرداران سیاه کرد و

به آنان گفت:

«— همین امروز شما دو پهلوان دلاور با سی هزار سپاهی سوی سیستان شوید، و تا زال بازنگشته است آنجا را به خاک و خون کشید.»  
 دو سردار ترک فرمانبردارانه از جا برخاسته گفتند:  
 «— آنچه تومی‌گویی همان خواهیم کرد، شاهزاده دلاور، و پیروزی از آن ماست.»

این بگفتند و بیدرنگ از سراپرده بیرون رفتند تا با سی هزار سوار شایسته کارزار به سوی زابلستان روند. پس افراسیاب که دلش مالا مال از شادی بود به دیگر سرداران گفت:

«— فردا روزی پیروزی ما و شکست نوذر خواهد بود. ما در دشتهای دهستان با آنان نبرد خواهیم کرد و چیره خواهیم شد.»  
 سرداران به همداستانی با او فریادی برکشیدند. مگر اغریث پرخرد که خاموش و اندوهگین بود.

## «رزم بارمان و قباد»

چون سپیده دم فرارسید دو سپاه در برابر هم رده برکشیدند. چهارصد هزار تورانی در برابر صد و چهل هزار ایرانی. از میان پهلوانان ترک بارمان دلاور به نزد افراسیاب رفت و گفت:  
 «— اگر شاهزاده افراسیاب دستوری دهد، من به میدان رفته از

میان ایرانیان هم‌آورد می‌جویم تا نبرد تن به تن کنیم.»

پیش از آنکه افراسیاب پاسخی دهد اغریث هوشمند لب به سخن گشود و گفت:

«— روا نیست که پهلوانی چون بارمان نخست به جنگ شتابد.

زیرا اگر به او گزندی رسد دل سربازان شکسته خواهد شد. پس بهتر است که دیگری به میدان رود.»

افراسیاب بی‌خرد را از گفته برادر ننگ آمد. ابرو درهم کشید و با سر و روی دژم به بارمان گفت:

«— جوشن بپوش و به کارزار شو. بی‌گمان تو بر ایرانیان پیروز

خواهی شد و کسی دل شکسته نخواهد گشت.»

پس بارمان جوشن بپوشید. گرز و کمان و شمشیر برداشت و سواره به دشت نبرد شتافت. چون به نزدیک سپاه ایران رسید، اسب را از رفتن بازداشت و فریاد برآورد که:

«— ای سپهبد قارن آیا در میان مردانت دلاوری هست که با من

کارزار کند؟»

قارن رزم‌زن که در قلب سپاه جای گرفته بود، روی گرداند و به

سپاه نگریست تا ببیند چه کسی پاسخ گردنکشی بارمان را می‌دهد. اما هیچکس خود را آماده نبرد نشان نداد مگر برادرش قباد. سالار دلاور

چون اینچنین دید دژم گشت و از خشم اشک به دیدگان آورد. زیرا از آن لشکر انبوه و از آن همه پهلوان جوان، یک پیر سپیدمورزم جسته بود. پس

قارن با دل آزرده گی به قباد گفت:

«— برادر، سال توبه جایی رسیده است که باید از جنگ دست بکشی. تو راهنمای ما و مرد کارآزموده و هوشمند سپاهی. اگر موی سپیدی در این کارزار از خون سرخ شود، همهٔ این دلیران ناامید می‌شوند و شکست بهرهٔ ما خواهد شد.»

اما قباد، این دلاور پیر کارآزموده به قارن چنین گفت که:

«— سرانجام همه مرگ است و کسی جاودان زنده نخواهد ماند. یکی در کارزار به زخم شمشیر جان می‌سپارد و یکی در بستر، زمان مرگش فرا می‌رسد. من نیز رفتنی‌ام و چه بهتر که در نبرد و میدان پیکار کشته شوم. پس بدرود.»

این بگفت و نیزه به دست گرفت و به آوردگاه شتافت. بارمان چون قباد را دید لب به رجزخوانی گشود که:

«— آی، پهلوان پیرا اگر تا کنون از چنگ مرگ گریخته‌ای امروز

من تو را گرفتار آن می‌سازم.»

قباد پاسخ داد:

«— جایی می‌توان مرد که زمان مرگ فرارسیده باشد و آن هم

بیگمان زمانی فرا خواهد رسید. پس بجنگ تا بجنگیم.»

دو دلاور با هم برآویختند. گاه با نیزه، گاه با تیغ و گاه با

کمان با یکدیگر زمیدند. از سپیده‌دم تا نیمروز این برآن زد و آن بر این.

دو سپاه نگران کارزار پهلوانانشان بودند. بارمان چندان نیرو و توانایی



داشت که تا شب بجنگد. اما نیک آشکار بود که قباد پیر، توش و توان از کف داده است. سرانجام پهلوان ترک، خشتی به سوی پهلوان پیر ایران پرتاب کرد. خشت به کمر قباد خورد و او را از اسب نگونسار کرد و جانش را گرفت. بارمان سرافراز از پیروزی به نزد افراسیاب شتافت و قارن سپهدار، جگر خسته و دل ریش کالبد بی جان برادر را برداشت و به پشت سپاه فرستاد تا هنگام تاخت و تاز در امان باشد. چون این کار ساخته شد قارن فرمان حمله داد. دو سپاه همانند دریای چین به جنبش درآمدند و به یکدیگر تاختند. زمین از بسیاری سپاه دیده نمی شد و آسمان از گرد و غبار تیره و تار شده بود. آوای کوس و تبیره و بانگ چکاچاک شمشیرها و شیئه اسبان و فریاد سپاهیان به هم آمیخت. بدینگونه دو لشکر تا شب نبرد کردند و چون هوا تاریک شد، هر دو سپاه دست از جنگ کشیدند و به اردوگاه های خود بازگشتند. قارن خسته و کوفته به سراپرده نودر رفت و خبر کشته شدن قباد و گزارش نبرد آن روز را به او باز گفت.

روز دوم باز دو سپاه رده برکشیدند و به هم تاختند. این بار نودر نیز در میان سپاه بود و چون افراسیاب را دید به سویش تاخت و با او به کارزار آغاز کرد. چنین تا شب تیره فرارسید ایرانی و تورانی یکدیگر را به زخم تیغ و ژوپین<sup>(\*)</sup> و خشت و تیر از پای درآوردند. از ایرانیان بیشتر خسته و زخمی شدند. آنان همه دلاور و جنگجو بودند اما با نبودن سام و زال و از آن رو که در زمان پادشاهی نودر ستم بسیار کشیده و از پادشاهی

او دل آزرده و سر خورده بودند، چندان دل به نبرد نمی‌دادند. سرانجام به بیچارگی پشت به دشمن کردند و به اردوگاه بازگشتند. در اردوگاه سربازان تندرست آتش افروختند و برای زخمیها آب و خوراک و مرهم آوردند. آنان چنین پایمردی از ترکان چشم نداشتند و همه دلشکسته و جگرخسته بودند. نوذر که از افراسیاب زخمهای بسیار برداشته بود نالان و ناامیده سراپرده خود رفت. خود را باخته بود و شکست را نزدیک می‌دید. پس فرزندانش توس و گسته‌م را به نزد خود خواند و چندی به درد دل و آه و اشک با آنان سخن گفت از بخت بد شکوه‌ها کرد و از آنجایی که هنوز در اندیشه خود و خانواده و زر و خواسته‌اش بود به آنان گفت:

«ای فرزندان من، شما باید از راه سپاهان سوی پارس شوید. آنگاه شبستان<sup>(۵)</sup> و گنج و دینار و هر آنچه را که بازمانده است بردارید و به البرز کوه بروید. مگر دشمن بدسرشت به آنان دست نیابد و از نژاد فریدون یک دو تن جان به دربرد. امید ندارم که باز همدیگر را ببینیم، اما شما هشیار و بیدار باشید. اگر از ما خبر بد به شما رسد اندوهگین شوید و کار خود را پی گیرید.»

آنگاه فرزندان را تنگ در آغوش گرفت و اشک بسیار ریخت و به آنان سفارش کرد که پنهانی از اردوگاه بیرون روند تا مبادا سپاهیان از رفتن آنان آگاه شده دلشکسته شوند. پس توس و گسته‌م پدر را دلداری

دادند. از سراپرده بیرون آمده سوار بر اسبهایشان شدند و با دو سه نار نزدیک شبانه به سوی پارس تاختند.

## «شکست ایرانیان و پناهنده شدن آنان به دژ»

از آن پس دو روز هر دو لشکر بیاسودند و روز سوم جنگ دوباره آغاز شد. در این دو روز افراسیاب پی در پی با بزرگان سپاه به رایزنی می‌پرداخت و شب و روز بدون آن که چشم بر هم گذارد، تدابیر تازه جنگی می‌اندیشید. اما نوذر را توان رزمیدن نبود و با بیچارگی به میدان رفت. قارن سپهدار لشکر را بیاراست. خود و نوذر در قلب سپاه جای گرفتند. چپ سپاه را به تلیمان گرد سپرد و راست را به شاپور پهلوان داد. چون آوای کوس و تبیره برخاست ایرانی و تورانی به جان هم افتادند. اما این بار شکستی بزرگ به سپاه ایران افتاد. در آن سو که شاپور فرمانده بود لشکر پراکنده و گریزان شد. شاپور از جان گذشته پایداری کرد. اما دیری نگذشت که از پای درآمد و کشته شد. چون بدینگونه رخنه در سپاه ایران پدید آمد، نوذر سپاه را پس نشانده و به سوی دژ تاخت. این بار تورانیان آرام نشستند و سر در پی شان نهاده راه بر آنان بستند. باران تیر و نیزه بر سپاه شکست خورده ایران فرود آمد و دو لشکر باز با هم برآویختند. اینچنین چند روز و چند شب بر گذرگاههای دهستان جنگ بود و خون بسیاری از ایرانیان ریخته شد. سرانجام نوذر و سپاهش راهی باز کرده خود را به دژ

رساندند. دروازه‌ها را بستند و از بالای دیوارها با باران تیر و نیزه تورانیان را پس نشانندند. افراسیاب چون چنین دید در چند سوی دژ سپاهیانی گذاشت تا ایرانیان را در دژ گرفتار کرده، از فرارشان جلو گیرند. آنگاه سرداری به نام کروخان را فراخواند. سپاهی به او داد و به سوی پارس روانه اش ساخت تا پایتخت را بگشاید و بازماندگان نودر را از دم تیغ بگذراند.

از آن سو در دژ چون قارن از رفتن کروخان به سوی پارس آگاه شد به نزد نودر رفت و گفت:

«— افراسیاب ناجوانمرد سپاهی بزرگ به پارس فرستاده است. اگر او به پایتخت دست یابد بر ما شکست آورده سرتاسر ایران را خواهد گشود. پس تو با دلیران ایران اینجا بمان و من با لشکری سردرپی کروخان خواهم گذاشت و راه بر او خواهم بست. تا هم پایتخت از گزند دشمن در امان بماند و هم گنج شاهی که ثروت کشور است به غارت نرود.»

نودر سخت هراسان و پریشان شد. او می‌دانست که با رفتن قارن خود از پس جنگ برنخواهد آمد. این بود که گفت:

«— ای سپهبد پهلوان تو خود می‌دانی که کسی چون تو لشکرآرایی نمی‌داند. پس ما را تنها مگذار و بدان که من، توس و گسته‌م را دو روز پیش به پارس فرستاده‌ام. آنها بی‌گمان اکنون رسیده‌اند و شستان و خان و مان و گنج و خواسته را به جای ایمنی برده‌اند.»



قارن هر چه پافشاری کرد شاه بزدل نپذیرفت که او برود. سرانجام سپهبد خشمگین و دل آزرده به سرای خود رفت. پهلوانان و نامداران لشکر چون از ایستادگی نوذر در برابر خواست قارن آگاه شدند، به نزد سپهبد رفته انجمن کردند. همه همداستان بودند که نمی‌توان به امید توس و گسته‌م بود. زیرا آنان نه برای نگاهبانی از پایتخت بلکه برای رها کردن خان و مان و گنج پدرشان از چنگ ترکان به پارس رفته‌اند. پس چنین اراده کردند که قارن و کشواد با لشکری برگزیده شبانه از دژ رفته راه رخنه دشمنان را ببندند. چون نیمی از شب گذشت و هوا چون قیر سیاه شد، گزدهم دژدار که با پهلوانان همدست بود دروازه را به روی سپاهیان قارن گشود. آنان به آهستگی و بی‌بانگ و هیاهو از دژ بیرون رفته راه جنوب در پیش گرفتند. هنوز چندان پیش نرفته بودند که به بارمان و سپاه او برخوردند. بارمان راه بر آنان بست و به سپاه خود فرمان حمله داد. ایرانیان با از جان گذشتگی رزمیدند و دیری نگذشت که سپاه ترکان شکست خورد و همه کشته شدند. قارن که از بارمان دل خسته بود با او برآویخت و نیزه‌ای بر کمر او زد. سردار ترک از اسب سرنگون شد و جان داد، و بدین سان قارن کین برادر پیرش قباد دلاور را از وی ستاند. چون کار ترکان ساخته شد، ایرانیان بیدرنگ و پرشتاب به سوی پایتخت تاختند.

## «گرفتار شدن نوذر»

سپیده دم فرارسید و نوذر از رفتن قارن آگاه شد. چنان هراسان و سراسیمه گشت که دانش و خرد از او دور شد. سپاه را گرد آورد و خود پیشاپیش آن جای گرفت. آنگاه همه از دژ بیرون رفتند و راه ساری در پیش گرفتند. بیگمان اگر در دژ می ماندند امید رهایی بیشتر بود. زیرا چندان آب و خوراک داشتند که می توانستند ماهها پایداری کنند تا قارن با زال و دیگر پهلوانان و با سپاهی بزرگتر بازگشته بر تورانیان بتازد و آنان را از گرفتاری رها سازد. اما اکنون این نادانی و بی کفایتی نوذر امید هرگونه یاری را از ایرانیان گرفت. افراسیاب که از رفتن آنها آگاه شد با سپاهی گران سر در پی شان نهاده بر آنان تاخت. ایرانیان که دلسرد بودند و امیدی به پیروزی نداشتند شکست سختی خوردند. همه یا کشته شدند و یا گرفتار. خود نوذر با بسیاری از پهلوانان و نامداران لشکر به اسارت ترکان درآمد. افراسیاب تازه داشت از پیروزی خود سرمست می شد که دانست قارن و کشواد با سپاهی دیگر شبانه به سمت پارس رهسپار شده اند، و سر راه بارمان دلاور را از پای درآورده اند. پس خشمگین و برآشفته ویسه سپهد را به نزد خود فراخواند و به او فرمان داد که با سپاهی برگزیده سر در پی قارن و سوارانش گذاشته هم کین پسر خود بارمان را بستاند و هم از رفتن ایرانیان به پارس جلوگیری کند. سپهد ویسه راه کج کرد و با سواران خود سر سوی پارس نهاد. هنوز چندان از دژ دور نشده بود که در برابر خود میان دشت، کالبدهای بی جان سواران بارمان را دید که در هر

گوشه افتاده بودند و خون سرخشان بر سبزی چمن خشکیده بود. ویسه عنان اسب را کشید. از تندی خود کاست و با سری افکنده و دلی پراز درد میان کشته‌ها به راه افتاد. سواران او از پی‌اش می‌آمدند و هر جا کسی کشته برادر، پدر، پسر و یا دوست خود را بر زمین می‌دید از اسب به زیر می‌آمد. کشته را در آغوش می‌گرفت و چندی بر او می‌گریست. سرانجام سپهد نیز فرزند خود را یافت. بارمان پهلوان کنار اسب خود که هنوز سر پا ایستاده بود به پشت بر زمین افتاده و نیزه‌ای کمرش را شکافته بود. پدر چون دید پشتش به لرزه درآمد و اشک به چشمانش نشست.

### «رزم قارن و ویسه»

قارن به پارس رسیده، سپاه کروخان را تار و مار کرده بود که از آمدن ویسه آگاه شد. پس لشکر را به هامون کشید و چشم به راه ویسه ماند. دیری نگذشت که سپهد ترک با سوارانش از راه رسید و در برابر سپاهیان قارن رده برکشید. چون همه آماده نبرد شدند ویسه با دلی پراز کینه و چهره‌ای برافروخته از خشم پیش آمد و فریاد زد که:

«— ایرانیان بدانید که تاج و تخت شاهی ایران برباد رفته است.

نوذر و پهلوانانتان هنگام فرار از دژ به دست ما گرفتار آمده‌اند. دیری نخواهد گذشت که همه سرزمین ایران از آن ما شود. پس پایداری شما بیهوده است و جز شکست بهره‌ای نخواهید برد.»

او بدین سان می‌خواست در دل ایرانیان هراس افکند و آنان را از



جنگیدن دلسرد سازد. قارن از اینکه دانست شاه نادانی و بزدلی کرده و کار ایرانیان را به شکست کشانده است خشمگین و آزرده شد. اما برای اینکه سپاهیان‌ش ناامید نشوند آن را آشکار نساخت و ویسه را آواز داد که:

«ای ترک بدسرشت ما از جنگ روی بر نمی‌تابیم. ما کین خود را از پسرت ستانیدیم و اکنون آماده رزمیدن با تو و سپاهیان هستیم.»

این بگفت و فرمان حمله داد. بانگ کوس و کرنای و تبیره برخاست و دو سپاه به یکدیگر یورش بردند. ایرانیان خشمگین بسی دلاورانه می‌جنگیدند زیرا می‌خواستند شکست شاه را جبران کنند و بیگانه را از خاک خود برانند. تورانبان در برابر دلیران ایرانی تاب نیاوردند. بسیاریشان کشته شدند و بازمانده سپاه در پس فرمانده‌شان — ویسه — پا به فرار گذاشته به سوی دهستان گریختند.

### «رزم زال با شماساس و خزروان»

از آنسوهنگامی که شماساس و خزروان با سی هزار سپاهی خودبه سیستان رسیدند، در جایی نزدیک زابل و کنار رود هیرمند اردو زدند. در نبودن زال مهرباب کابلی به جای او در شهر بود. چون شنید که سپاه ترکان به سیستان رسیده است پبکی به نزد ایشان فرستاد و پیام داد که:

«ای سرداران ترک من از نژاد ضحاکم و در نهان دشمن

ایرانیان. اگر در سرزمین آنان هستم و با آنان خویشاوندی کرده‌ام از ترس حاتم است. زال از مردن پدرش سوگوار است و به گوراب رفته است. من از اندوه او شادم و آرزو دارم که هرگز دیگر روی او را نبینم. از شما زمان می‌خواهم تا پیامی سوی شاه ترکان افراسیاب فرستم و نهان دل با او بگویم. اگر او بگوید «به نزد من آی» بیدرنگ سرتاسر سیستان را با گنج و خواسته به او خواهم سپرد و خود بندگی اش را خواهم کرد.»

مهراب اینچنین از این سو سرداران ترک را فریفت و از سوی دیگر سواری به نزد زال فرستاد و او را از همه چیز آگاه ساخت. زال پهلوان چون از آمدن سپاه ترکان به سیستان آگاه شد، درنگ نکرد و با لشکری انبوه سر سوی زابل نهاد. هنگامی که به شهر رسید و مهراب را دید بر او آفرین گفت. آنگاه بر آن شد که بازآمدنش را به ترکان خبر دهد و در دلشان هراس افکند. پس کمانی به بازو افکند و سه چوبه تیر چون شاخ درخت با خود برداشت و به نزدیک اردوگاه آنان رفت. از روی درفشهایی که به سرآورده‌ها زده بودند جای کلباد و شماساس و خزروان را یافت. تیرها را بر کمان‌راند و هر کدام را در برابریکی از آن سه سرآورده انداخت. تورانیان هراسان و لرزان گرد تیرها انجمن کردند. همه می‌گفتند که بی‌گمان این کار زال زراست. زیرا هیچکس دیگری نمی‌تواند چنین تیرهایی در کمان براند.

چون روز فرارسید بانگ کوس و تبیره از هر دو سپاه برخاست و جنگ آغاز شد. جهان‌پهلوان زال زر پیشاپیش سوارانش به سوی دشمن

تاخت. گرز سام سوار را در دست داشت و خروشان و خشمگین از چپ و راست تورانیان را بدان می‌کوفت. خزروان چون او را دید از خشم برافروخت. خود را به نزدیکش رساند و با وی برآویخت. جهان‌پهلوان امانش نداد. چنان گرز را بر سرش فرود آورد که سردار ترک از اسب به زیر افتاد و زمین از خونش گلگون شد. چون کاروی ساخته شد زال به جستجوی شماساس پرداخت. اما شماساس خود را از او پنهان می‌کرد. در گیر و دار نبرد چشم زال به کلباد افتاد. کلباد چون گرزوی را دید خواست از چنگ او بگریزد که پهلوان کمان برگرفت و تیری بر آن راند و به سوی او رها کرد. تیر کمرگاه کلباد را شکافت و او را بر زمین اسبش دوخت. شماساس و سربازان ترک با دیدن دلاوریهای زال بی‌دل و روی زرد شدند. پس پشت به ایرانیان کرده پا به فرار گذاشتند. دلیران زابلستان نیز سردرپی‌شان گذاشتند و بسیاریشان را از پای درآوردند. شماساس و چند سوار که جان به در بردند به دهستان روی آوردند و با شتاب فراوان گریختند.

این چنین با پایمردی پهلوانانی چون زال و قارن و سرداران و سربازان دیگر از پیشروی ترکان به جنوب ایران جلوگیری شد. اما بزدلی و نادانی نودر سبب شد که دشمن از دهستان تازی را به سادگی بگشاید و در شمال پیش روی کند.

## «کشته شدن نوذربه دست افراسیاب»

شماساس و ویسه به دهستان رسیدند و افراسیاب را از شکست سپاهیان‌شان و کشته شدن کلساد و خزروان و پهلوانان دیگر آگاه کردند. افراسیاب بدسرشت دلش پرآتش شد و دیو خشم بر او چیره گشت. فرمان داد نوذر را بیاورند تا کین پهلوانان را از او بستاند. سربازان شاه گرفتار را با زنجیرهایی که به دست و پا داشت به خواری، کشان کشان نزد افراسیاب آوردند. شاهزاده ترک درنگ نکرد. چنان آتش خشم در دلش زبانه می‌کشید که شکیبایی اش را از دست داده بود. شمشیر برکشیده آن را بر گردن نوذر فرود آورد و سر شاه بی‌دل و بی‌هنر ایران را از بدن جدا کرد. چون این کار ساخته شد فرمان داد که پهلوانان گرفتار دیگر را نیز بیاورند تا با آنان نیز همین رفتار را کند. سربازان ترک ایرانیان بخت برگشته گرفتار را به دشت آوردند و سوی سراپرده افراسیاب به پیش راندند. بانگ زنجیرها و تازیانه‌هایی که بر سر و روی پهلوانان می‌بارید در دشت پیچید. اغریرت پاک‌نهاد چون اینچنین دید از خشم بر خود لرزید. چشمان اندوهگینش از اشک پر شد و در دل بر افراسیاب نفرین کرد. او که از جنگ و کشت و کشتار بیزار بود بیش از آن نتوانست خاموشی را تاب آورد. پس به نزد برادر شد و او را آواز داد که:

«این همه کشت و کشتار برای چیست؟ چرا می‌خواهی سر

بیگانه‌انی را که سلاخی ندارند از بدن جدا سازی؟ بر خشم خود چیره شو

و بدان که گرفتاران را کشتن سرافرازی به بار نمی آورد. اینان را به من بسپار تا به ساری ببرمشان و در آنجا به زندانشان درافکنم. آنان هرگز نخواهند توانست بگریزند و برای تو خطری به بار آورند.»

افراسیاب به شنیدن سخنان برادر در اندیشه شد. دانست که او راست می گوید و کشتن گرفتاران جز ننگ و بدنامی چیزی نیست. پس تیغ در نیام نهاد و خشم خود را فروخورد. آن گاه فرمان داد که ایرانیان را به اغریرث بسپارند. اغریرث از نگرانی در آمد و اندکی آسوده گشت. پس ایرانیان گرفتار را برداشته با خود به ساری برد. افراسیاب نیز سپاه را به ری کشید و آنجا را به سادگی گشوده و بر تخت شاهی نشست. بدینسان بخشی از سرزمین ایران از ری تا جیحون به دست ترکان افتاد. آنان با مردم بدرفتاری می کردند و ستم بسیار روا می داشتند. ایرانیان را از شهر و دیار خود آواره می کردند. زنان و کودکان را به بردگی می گرفتند و به غارت و چپاول دست می زدند.

## «آزاد شدن پهلوانان گرفتار به دست اغریرث»

اسیرانی که در ساری بودند همواره در بیم و هراس به سر می بردند. زیرا می اندیشیدند که با هر شکستی که بهره افراسیاب شود و به کین خواهی هر پهلوانی که در جنگ کشته شود ممکن است سر شمار بسیاری از آنان به خاک و خون در غلتد. پس از آنجایی که به جوانمردی اغریرث باور داشتند پیامی به نزد وی فرستادند که:

«ای اعریرث دلاور ما همگی زندگی خود را از تو داریم و همواره جوانمردی و نیک سرشتی تو را می ستاییم. تومی دانی که جهان پهلوان زال زر و سپهبد قارن و پهلوانان دیگری چون برزین و کشواد و خرداد به این سادگیها دست از ایران بر نمی دارند. اگر آنان به این سولشگر کشند و آتش جنگ دوباره تیز شود افراسیاب باز دلش را بر ما سخت خواهد کرد و سر بیگناهان بسیاری را از بدن جدا خواهد ساخت. از تو خواهش داریم که بند از ما بگشایی و رهایمان سازی که همواره زبان به ستایشت خواهیم گشود و پیش یزدان دعایت خواهیم کرد.»

اعریرث که خود نیز دلش نمی خواست آسیبی به اسیران رسد در پاسخ به آنان پیام داد که:

«ای دلاوران ایرانی، اگر من کاری را که شما می گوید انجام دهم، برادر به من کینه خواهد ورزید و دشمن من خواهد شد. من چاره را این می دانم که آن زمان که زال یا هر پهلوان دیگری به ساری لشکر کشید با او جنگ نکنم. شما را آزاد ساخته به او بسپارم و خود راه ری پیش گیرم و بروم.»

اسیران ایرانی از گفتار او شاد شدند و وی را بسیار ستودند. پس پیکی سوی سیستان فرستادند تا این گفته اعریرث را به آگاهی زال زر برساند. آن هنگام بسیاری از پهلوانان چون کشواد و شیدوش و خرداد و پهلوانان دیگر در سیستان بودند. توس و گستههم نیز پس از آگاهی از مرگ پدر گریان و نالان به نزد زال آمده بودند. همه این بزرگان و نامداران در

سرای جهان‌پهلوان انجمن کرده بودند تا تدابیری برای آزادسازی ایران بیندیشند. چون پیک به نزد زال رسید و پیام بندیان ساری را به او داد، جهان‌پهلوان بسیار خوشنود گشت و در دل اغریرث را آفرین کرد. پس پهلوانان و نامداران دیگر را فراخوانده پیام را به آگاهی آنان رساند. آنگاه گفت:

«ای دلاوران از میان شما پلنگان جنگی و پهلوانان کدام مرد است که این کار را به انجام رساند و سپاه به ساری کشد؟»  
چون کشواد پهلوان گفته‌های زال را شنید برخاست و او را آواز داد که:

«ای پورسام این کار را به من بسپار تا به ساری روم و بزرگان ایران را از بند رها سازم.»

جهان‌پهلوان بر او آفرین گفت و برایش آرزوی پیروزی کرد. پس کشواد دلاور سپاهی فراهم آورد و به سوی ساری روانه شد. روز و شب در راه بودند تا اینکه سرانجام به نزدیک دروازه‌های شهر رسیدند. چون اغریرث از آمدن ایرانیان آگاه شد بندیان را به ساری بازگذاشت و خود با سپاهش شهر را ترک کرده راه ری در پیش گرفت. کشواد و لشکریانش به شهر آمده بند از دست و پای بندیان گشودند. آنگاه به هر کدام اسبی دادند و بیدرنگ به سوی سیستان تاختند. همه آنها مهر اغریرث را در دل گرفتند و جوانمردی او را ستودند. با خود پیمان بستند که همواره این تورانی نیک سرشت را در سختیها یاری دهند و اینچنین

پیوند برادری میان ایرانیان و تورانیان صلح جو را استوار سازند.

### «کشته شدن اغریث به دست افراسیاب»

اغریث به ری رسید و افراسیاب بددل از آنچه گذشته بود آگاه شد. پس به پرخاش با برادر سخن گفت و با او درشتی کرد. بسیار به او بد گفت و از اینکه در برابر لشکریان کشواد پایداری نکرده بود او را بزدل خواند. سرانجام گفت:

«— از همان روز نخست من بر آن بودم که پهلوانان اسیر را گردن بزنم و تونگذاشتی. گناه از توست که همواره می‌خواهی از روی هوش و خرد رفتار کنی. در جنگ دانش و هوش به کار نمی‌آید و از بی‌آبرویی نیز نباید ترسید. مرد جنگی باید همواره در اندیشه خون ریختن و کین خواستن باشد.»

اغریث پاک‌نهاد از این گفتارهای زشت خودش به جوش آمد. بیش از آن تاب نیاورد و گفت:

«— برادر، کمی به خود بیا و از گفته‌ها و کردارهایت شرم کن. هر گاه به بد دسترسی یافتی از یزدان بترس و به کسی بد مکن! چون تو بسیار بودند پادشاهان و شاهزادگان و پهلوانان که سرانجام این جهان را باز گذاشتند و به جهان دیگر شتافتند. بکوش تا نام نیک از خود به یادگار گذاری و گرنه تاج و تخت پادشاهی و یال و کویال پهلوانی سرافرازی به



بار نمی‌آورد. مرا پدر همراهت فرستاد تا راهنماییت کنم. اما اکنون می‌بینم که بیهوده تلاش می‌کنم، زیرا خرد را در مغز دیوسرشتی خون توراه نیست.»

شاهزاده ترک چون پیل مست برآشفت و شمشیر از نیام برکشید. اغریث دانست که دیگر زمان مرگش فرارسیده است. اما پایداری نکرد و دست به شمشیر نبرد. چندان از جنگ و کشتار و خونریزی بیزار گشته بود که به آسودگی تن به مرگ می‌داد. و آنگاه که شمشیر برادر سینه‌اش را شکافت تنها نگاه سرزنش‌باری به دژخیمش کرد و از پای درآمد.

چون به زال و پهلوانان دیگر آگهی رسید که اغریث نیک سرشت به دست افراسیاب کشته شد از خشم و اندوه برافروختند. دیگر درنگ نکردند. آوای کوس و تبیره برخاست و سپاهی بزرگ به سوی پارس روی نهاد. در پارس قارن و سپاهیان‌ش نیز به آنان پیوستند و همگی راه ری در پیش گرفتند. سپاه بیکرانه بود. دریایی از مردان خشمگین و دلخسته. پیشاپیش، زال و قارن و درپس آنان، کشواد و شیدوش و خراد و برزین و تلیمان و همه مردان دلاور ایران خستگی ناپذیر می‌تاختند. چشم‌هایشان پر از اشک، دلهایشان پر از کینه، سرهایشان پراندیشه نبرد بود و لبانشان هم آوا سرودی می‌خواند که چنین معنی می‌داد:

«— آی، اغریث پاک! برادر ارجمند! یادت همیشه برای ما

زنده خواهد ماند. تو نزد ما چون ایرج گرامی بودی.

آی، اغریث پاک! برادر ارجمند! سوگند می‌خوریم که تا کین

تورا از برادرت نستائیم از پای ننشینیم.»  
 و چون به ری رسیدند آتش خشمشان را بر سر ترکان  
 فروباریدند...

### «سرانجام»

ایرانیان سالهای بسیار برای بیرون راندن دشمن از خاکشان  
 جنگیدند و بخش بزرگی از سرزمینشان را پس گرفتند. آنان زمان درازی  
 شاهی بر تخت نداشتند. اما پهلوانان گرد هم انجمن کردند و زوتهماسب  
 را به پادشاهی برگزیدند. زیرا همه همداستان بودند که توس و گستهم  
 فرزندان نوذر شایسته پادشاهی نیستند. زوتهماسب هشتاد ساله بود و پنج  
 سال پادشاهی کرد. در زمان او خشکسالی شد و دولشکرتوانایی  
 جنگیدن را از دست دادند. سرانجام تورانیان پیامی به نزد زو فرستادند و  
 گفتند که این بدآسمان از بدیست که ما در زمین می رانیم. پس آشتی  
 کنیم و دیگر گرد جنگ نگردیم. زو پاسخ داد که این بد نخست از شما  
 سر زد و اگر دوباره به آن سوی جیحون بازگردید، دیگر جنگ نخواهیم  
 کرد. آنگاه پیمان بستند و ترکان به سرزمین خود بازگشتند و بار دیگر  
 ایران زمین از آن ایرانیان شد. اما افراسیاب بددل زنده ماند و ایرانیان تا  
 زمانی که او زنده بود هیچگاه روی خوشی و آرامش ندیدند.

«هفت خوان رستم»

حکیم فردوسی می‌گوید:

تو مردیورا مردم بد شناس کسی کوندارد زیزدان سپاس  
در این داستان نیز دیوان مازندران نماینده زشتیها و پلیدیها هستند  
و اگر سرانجام آنان با جگزار ایرانیان می‌شوند نشان‌دهنده چیرگی انسانها  
بر دیوان یا چیرگی نیکی بر بدی است نه با جگزاری گروهی از انسانها در  
برابر گروه دیگر.

چون زو تهماسب از جهان رفت، افراسیاب بار دیگر به ایران تاخت. پهلوانان به نزد زال رفتند و او را به جنگ با تورانیان فراخواندند. زال، فرزندش رستم را که دیگر جوان پهلوانی شده بود همراه خود برد. رستم پیش از آنکه برود در میان گلهٔ اسبان زابلستان به جستجوی اسبی فراخور حال خود پرداخت. اما همهٔ اسبان با فشار دست پهلوان کمر خم می‌کردند. مگر یکی از آن‌ها که اسب بورآبرش<sup>(\*)</sup> پولاد سم تنومندی بود. رستم او را برگزید و نامش را رخس نهاد. آنگاه با زال و پهلوانان سالخوردهٔ دیگر به جنگ شتافت. پیش از آنکه جنگ آغاز شود، پهلوانان به پیشنهاد زال، کیقباد را به شاهی برگزیدند، و رستم را فرستادند تا او را یافته با خود به آوردگاه بیاورد. رستم چنین کرد و آنگاه کیقباد که دیگر پادشاه ایران شده بود پیشاپیش سپاه جای گرفت و جنگ آغاز شد. در این جنگ رستم به نبرد تن به تن با افراسیاب پرداخت. او را از زمین برگرفت و خواست تا به نزد کیقباد ببرد. اما ناگهان کمر بند افراسیاب پاره شد و او

---

\* اسبی را گویند که خالهای سرخ و سفید داشته باشد.

توانست از چنگ رستم بگریزد. تورانیان به دیدن این که رستم چه کرد، بیدل و روی زرد شدند و راه گریز در پیش گرفتند. افراسیاب به نزد پشنگ رفت و دلاوریهای رستم را برای او بازگو کرد. او به پدر-پیشنهاد کرد که اندیشهٔ نبرد از سر خود دور کند و راه آشتی گیرد. پشنگ افراسیاب را بسیار نکوهش کرد، اما چاره‌ای جز پذیرفتن سخنان او ندید. پس دوباره میان ایران و توران صلح برقرار و جیحون مرز دو کشور شد.

### «لشکرکشی کیکاووس به مازندران»

چون کیقباد از جهان رفت پسرش به جای او بر تخت نشست. کیکاووس فریفتهٔ فرّ و شکوه تخت و تاج شد. نا برده رنج، گنجی به دست آورده و بی‌نگرانی و بیم و هراس به پادشاهی دست یافته بود. همهٔ فرمانروایان شهرهای گوناگون او را بنده و چاکر شده بودند و او در سرتاسر جهان کسی را همتای خود نمی‌دانست. روزی از روزها آوازخوانی از مازندران به دربار شاه آمد و دستوری خواست تا هنرنمایی کند. او را به نزد کیکاووس بردند و شاه پذیرفت که به آوازش گوش فرادهد. پس دیو مازندرانی چنگ در بر گرفت. نغمه‌ای دلکش ساز کرد و چنین به خواندن پرداخت:

«که مازندران شهر ما یاد باد      همیشه برو بومش آباد باد  
که در بوستانش همیشه گل است      به کوه اندرون لاله و سنبل است

هوا خوشگوار و زمین پرنگار      نه گرم و نه سرد و همیشه بهار  
دی و بهمن و آذر و فرودین      همیشه پر از لاله بینی زمین  
سراسر همه کشور آراسته      ز دیا و دینار و ز خواسته»

دیو آوازخوان چندان از مازندران و زیبایها و ثروتهايش خواند و خواند تا اینکه کیکاووس سخت به شور آمد. دلش هوای مازندران کرد و بر آن شد که به آنجا لشکر بکشد. پس اندیشه خود را با پهلوانان و نامدارانی که در کاخ بودند در میان گذاشت و به آنان گفت:

«— زمان درازی است که ما تنها به بزم و آسایش دل خوش کرده ایم. دلیران نباید بیکاره و تنبل شوند. فرّ و شکوه من از جمشید و کیقباد و همه پادشاهان گذشته بیشتر است و هنرم نیز باید از آنان بیشتر باشد. کسی که بر تخت شاهی نشسته است همواره باید در اندیشه کشورگشایی و جهانجویی باشد. پس بدانید من نیز اکنون بر آنم که به مازندران دست یابم و آنجا را با جگزار ایران کنم.»

پهلوانان به شنیدن سخنان کاووس اندوهگین شدند. هیچکس رای او را نپسندید. هم از آن رو که با این کار بار دیگر آرامش ایران زمین جای خود را به جنگ و ناآرامی می‌داد، و هم از آن رو که نبرد با دیوان مازندران کاری بس پربلا و دشوار بود. پهلوانان به ناخرسندی با شاه همداستانی کردند و گفتند:

«— رای، رای، رای توست و ما گوش به فرمان تو داریم.»

اما چون از کاخ بیرون شدند گرد هم انجمن کردند و به گفتگو

پرداختند. همه آنان، گودرز پسر کشواد و گیو پسر گودرز و توس و خراد و گرگین و رهام و دیگران هم رای بودند که اگر کاووس آنچه را که گفت انجام دهد ایران به روز سیاه خواهد نشست. هیچکدام از پادشاهان گذشته با آن همه پهلوانان و دلیران که داشتند به رزم دیوان و جادوان مازندران نرفتند. و این رای کیکاووس بسی سبکسرانه و بیخردانه است. پس هر کس راه چاره‌ای پیشنهاد کرد و چیزی گفت. سرانجام توس بر پهلوانان بانگ زد که:

«— تنها چاره این کار، پیام فرستادن برای زال ز راست. باید از او بخواهیم که با شتاب خود را به اینجا رسانده و شاه را پند و اندرز دهد. و به او بگوید که این اندیشه‌ای اهریمنی است و باید از آن پرهیز کند. مگر پند زال در شاه کارگر افتد، وگرنه ایران باز دچار پریشانی و آشفتگی خواهد شد.»

پهلوانان دیگر نیز چاره‌ای جز این ندیدند. پس پیکی به سوی زابلستان روانه کردند و به جهان پهلوان پیام دادند که:

«— ای دلاور نام‌آور کاری شگفت پیش آمده است که نباید آن را آسان گرفت. شاه از راه راست پیچیده است و اندیشه آن دارد که به مازندران لشکر کشد. او رنجی را که تو ورستم برای صلح و آرامش ایران کشیده‌اید و در زمان کیقباد و نوذر و زوتهماسب سرزمین ما را از چنگال ترکان آزاد کرده‌اید به باد خواهد داد. اکنون امید ما همه به توس است که جان بداندیش او را به راه راست آوری. پس در آمدن شتاب کن که به



زودی شاه به راه خواهد افتاد.»

جهان پهلوان که دیگر سپیدی موی او با سن و سالش هماهنگ بود، به شنیدن پیام از خشم و اندوه لرزان گشت و به خود پیچید. می‌دانست که کاووس با آن سرپر باد و ناآزمودگی و خامی که دارد پند او را به کار نخواهد بست. اما با این همه بر خود نمی‌پسندید که دست روی دست بگذارد و چیزی نگوید. پس آماده رفتن شد. بر اسب بادپایی نشست و با همان شکوه روزهای جوانی به شتاب فراوان رو به سوی پایتخت نهاد. با رسیدن او شور و ولوله‌ای میان پهلوانان افتاد. همه آنان از توس و گودرز و گیو گرفته تا رهام و گرگین و دیگران او را پذیره شدند و بر او آفرین خواندند. زال نیز از دیدن دوستان و هم‌زمانش بسیار شاد شد. آنها با هم از هر دری سخن راندند و یاد گذشته‌ها را زنده کردند. آنگاه پهلوانان شکوه و گلایه از شاه را آغاز کردند و از خیره‌سریهای او بسی نالیدند. جهان پهلوان خود را آماده دیدار با شاه کرد و به همراه پهلوانان دیگر به سوی کاخ کیکاووس شتافت. چون به درون کاخ راه یافتند جهان پهلوان به دیدن کاووس درود فرستاد. کاووس نیز با شادی درود فرستاد و بسیار با او مهربانی کرد. او را گرمی داشت و کنار خود بر تختش نشاند. از رنج راه دراز و روزگار رستم و یلان سیستان پرسشها کرد و پاسخهای نیکو شنید. آنگاه زال به گفتن آغاز کرد. سخنهای شایسته راند و داستانها یاد کرد و پند و اندرز بسیار داد تا شاه را از رفتن به مازندران بازدارد. او می‌گفت:

«— ای پادشاه جهان! پیش از تو پادشاهان بسیار بوده‌اند که هرگز چنین راهی را نپیمودند. پند من پیرمرد را بپذیر. مازندران شهر دیوان و افسونگران است. آنجا را نه به جنگ و نه به گنج، نه به دانش و نه به نیرنگ نمی‌توان به دست آورد. رفتن به آنجا همایون و فرخنده نیست. و جز کشته شدن دلیران ایران سرانجامی نخواهد داشت. دست از این کار بکش و برای فزون‌خواهی و جهانجویی، بیگناهان را به کشتن مده و نفرین جاودانی برای خود مخر.»

اما این همه در کیکاووس بی‌خرد کارگر نمی‌افتاد. پس باز به خودستایی آغاز کرد و فرّ و شکوه پادشاهان و پهلوانان گذشته را در برابر شوکت و بزرگی و دلاوری خود هیچ شمرد. تاج و تخت چنان او را فریفته بود که چشم خردش را کور کرده بود. سرانجام چنین گفت:

«— ای جهان پهلوان! اگر بر آن نیستی که در این جنگ یار من باشی، مرا از رفتن باز مدار. تو با رستم اینجا بمان و نگاهبان کشور باش. من با سپاهیانم به مازندران می‌روم و سرسرکشان را از بدن جدا می‌سازم.»

چون گفتگو بدینجا رسید، پهلوان ناامید و اندوهگین شد. سر سیمگونش را به زیر انداخت و گفت:

«— من آنچه را که می‌دانستم گفتم. اکنون خود می‌دانی که کار شایسته کدام است. امیدوارم که از کردارت پشیمان نشوی و پند من به کارت نیاید.»

پس از آن برخاسته شاه را بدرود گفت و با دلی پردرد از کاخ بیرون آمد. بزرگان و پهلوانان با سر و روی دژم در پی او به راه افتادند. همه از گفته‌های شاه خشمگین و دل‌آزرده بودند اما از زال که راه دراز و دشواری پشت سر گذاشته بود تا شاه را به راه آورد، فراوان سپاسگرایی کردند. گیو گفت:

«— ای جهان پهلوان به خدا سوگند که اگر شاه را به من دسترس نمی‌بود و می‌توانستم آزادانه رفتار کنم او را به شاهی نمی‌پذیرفتم. از تو چشم بدی دور و همواره جهان بر تو فرخنده باد که پس از کردگار جهان امید ایران زمین به توست.»

پس همگی زال را در آغوش کشیدند و آنگاه ساز سفر او را آماده ساختند. فردای آن روز زال به سیستان بازگشت و کیکاووس به توس و گودرز فرمان داد تا لشکر را فراهم آورند. ایران را به میلاد سپرد و به او سفارش کرد که در تنگیها و سختیها به زال و رستم پناه آورد و از آنان یاری جوید. روز دیگر سپاه آماده رفتن شد. کیکاووس پیشاپیش آن جا گرفت و به همراه توس و گودرز و گیو و بزرگان و نام‌آوران دیگر لشکر را به سوی مازندران راند. روزها و شبها گذشت تا سپاه انبوه و بیکرانه ایران به پای کوه «اسپروز» رسید. کیکاووس فرمان داد که همانجا بار و بینه بر زمین نهند و بیاسایند. ایرانیان خیمه‌ها برافراشتند و آتشها برافروختند و همه شب را به سرود خواندن و گفت و گو و خورد و خواب گذراندند. چون سپیده دمید، شاه گیو را فراخواند و به او گفت:

«— از لشکر، دو هزار مرد جنگی برگزین و به شهر مازندران

حمله ور شو. همه آنجا را با خاک یکسان کن و کسی را زنده مگذار.»

گیو چنین کرد و راهی شهر مازندران که از آنجا چندان دور نبود

شد. چون به نزدیکی شهر رسید دشتی دید سبز و خرم و آباد که تا آن زمان

چنان جای دلکشی ندیده بود. کمی دورتر در میان چمن سبز و نمناک

خانه‌های شهر خودنمایی می‌کردند. گیو درنگ نکرد و فرمان حمله داد.

سپاهیان ایران به سوی شهر تاختند. مردم شهر که در اندیشه جنگ و ستیز

نبودند در برابر ایرانیان تاب نیاوردند. بسیاری از آنان از زن و مرد و پیر و

جوان کشته شدند و شهر گشوده شد. سپاهیان ایران به سرکردگی گیو

همین که پا به درون شهر گذاشتند چشمشان از زیبایی آن خیره شد.

شهری بود چون بهشت، آراسته و خرم و آباد. خانه‌هایی هریک به زیبایی

یک کاخ که با زر و سیم آنها را زیور بسته بودند. ایرانیان دست به چپاول

و غارت گشودند. از هر گوشه‌ای گنجی پر از زر و گوهر به دست آوردند و

در گرداگرد شهر به فراوانی، اسب و گاو و گوسفند یافتند. چون آگاهی

به کیکاووس رسید او نیز با بازمانده سپاه به شهر آمد و دست سپاهیان را

در غارت باز گذاشت. این چنین او ناجوانمردانه به شهر دست یافت و از

ثروت آن بهره برد و چند روزی به جشن و پایکوبی پرداخت.

## «شکست ایرانیان»

چون یک هفته گذشت، خبر لشکرکشی ایرانیان به گوش شاه مازندران رسید و او را بسیار دل آزرده و نگران ساخت. پس یکی از دیوان را که نامش «سنجه» بود فراخواند و به او گفت:

«— بیدرنگ و شتابان به نزد دیو سپید برو و او را آگاه کن که سپاهی گران از ایران به کشور حمله آورده است. سپاهی که پیشرو آن کاووس و سپهبدانش توس و گودرزند. اکنون اگر توبه فریاد نرسی کسی را در مازندران زنده نخواهیم دید.»

دیو سپید سپهدار لشکر مازندران بود. دیوی بود کوه پیکر و زورمند و هراس انگیز. سر و تن چون قیر سیاه و موها چون شیر سپید. فراوان جادوها و افسونها می دانست و در سرتاسر مازندران هیچ دیوی را یارای هماوردی با او نبود. چون او از «سنجه» خبر حمله ایرانیان را شنید خروش برآورد که:

«— به شاه پیام بفرست که از روزگار ناامید نشود. من هم اکنون با سپاهی گران به سوی ایرانیان می شتابم و پای آنان را از مازندران کوتاه می کنم.»

این بگفت و لشکر دیوان آماده ساخته با شتاب فراوان به راه افتاد. به افسون او بالای سر سپاه ابری سیاه و قیرگون به حرکت درآمد که راه بر نور آفتاب بست و دیوان را در شبی تیره پنهان ساخت. از آن سو

ایرانیان که از آمدن سپاه دیوسپید آگاهی یافته بودند لشکر به هامون کشیدند و چشم به راه دیوان ماندند. دیری نگذشت که غوغا و هیاهویی هراس آور در دشت پیچید. از هر گوشه بانگ و آوایی شگفت برخاست و ایرانیان در دوردست ابری تیره و شبی سیاه دیدند که به سوی آنان می‌آمد. بیم و ترس بردل آنان چیره شد. چندان به هراس افتادند که توان جنگیدن از کف دادند. شب نزدیکتر و نزدیکتر شد تا آنجا که سپاه دیوان به میان ایرانیان زد و با آنان درآویخت. دو سوم لشکر ایران از آن تیرگی قیرگون کور و تیره چشم شد. خود کاووس نیز روشنایی دیدگانش را از دست داد. کور شدن سپاه همان و شکست و تباهی و مرگ همان. فراوان از ایرانیان کشته شد و بازماندهٔ آنان نیز گرفتار آمد. کیکاووس خسته جگر و نالان به یاد پندهای زال افتاد و با خود اندیشید که وزیر و راهنمای خردمند بسی بهتر از گنج و خواسته است. این همه بدی که بر ایرانیان آمد از کردار ناپسند خود او بود، و از فزون خواهی و جهانجویی او. اما دیگر دیر شده بود و پشیمانی سودی نداشت. دیوان چون بسیاری را به خاک و خون افکندند به فرمان دیوسپید بازماندهٔ آنان را به شهری برده به بند و زنجیر کشیدند. آنگاه دیوسپید دیوانی چند بر آنان گمارد و فرمان داد که هر روز تنها به اندازه‌ای خوراک به آنها داده شود که بتوانند روز را بگذرانند. چون این کار ساخته شد گنج کیکاووس را به ارزشنگ یکی از بزرگان مازندران سپرد و به او گفت:

«— به نزد شاه برو و او را بگو که کاووس و همهٔ پهلوانان ایران

در بند منند. آنان را نکشتم تا کيفر کار زشت خود را به سختی برند و از زاری و سستی بمیرند.»

ارژنگ به راه افتاد و گنج و خواسته و اسبان و پیلانی را که از ایرانیان گرفته بودند با خود نزد شاه مازندران برد.

## «آگاهی یافتن زال از شکست ایرانیان»

چندی گذشت و کیکاووس توانست پنهانی کسی را نزد زال به زابلستان فرستد. فرستاده چون مرغی تیز پرواز به سوی زابلستان تاخت. شب و روز در راه بود و دمی نیاسود تا آن که سرانجام به نزد زال رسید و آنچه از فرجام کار ایرانیان دیده و دانسته بود به آگاهی او رساند. آنگاه پیام شاه را برای او بازگفت. پیامی که در آن شاه پشیمانیش را از کردار بیخردانه خود آشکار می‌کرد و از تیره‌روزی ایرانیان جگرخسته می‌نمود و از زال درخواست می‌کرد که به یاریشان بشتابد. گویی سراسر جهان بر سر جهان پهلوان فروریخت. سخت اندوهگین شد اما راز را از همه پوشیده داشت. پس به نزد رستم رفته خلوت کرد و گفت:

«— ای فرزند دلاور! کاری سترگ پیش آمده است که باید خورد

و خواب و آسایش را به یک سونهم. کیکاووس در بند اهریمنان است و ایرانیان گرفتار بلا شده‌اند. باید که رخس را زین کنی و ببر بیان به بر کنی و سر از خواب و اندیشه تهی سازی. آنگاه به مازندران شوی و

ایرانیان را از بند برهانی.»

رستم گفت:

«— راه مازندران را به من نشان بده تا هر چه زودتر پای در رکاب

نهم و بدان سوبتازم.»

زال از آمادگی فرزند پهلوانش شاد شد و گفت:

«— تا مازندران دور راه است. یکی آن که کاووس رفت، که

راهی دراز اما کم خطر است. و دیگری راهی کوتاه‌تر و پر از دیو و شیرو

کوه و بیابان. تورا کوتاه را برگزین. زیرا اگر چه پرنج و بلاست، اما

پهلوانی چون تو از پس دشواریهای آن برخوردار آمد. من امشب تا سپیده دم

پیش یزدان پاک نیایش می‌کنم تا مگر تورا دوباره ببینم. اگر هم جان تو

به دست دیوان برآید به فرمان خدا بوده است. اما بدان که با نام مردن بهتر

از درنگ زندگی کردن است.»

تهمتن پیمان بست که به فرمان پدر کمر بندد و دشواریها را به

جان بخرد تا ایرانیان را آزاد سازد. پس رخس را زین کرد، ببریان

پوشید، کلاه خود بر سر نهاد و سلاح برگرفت. آنگاه، بر پشت رخس

نشست و با اراده‌ای استوار و آهنین آماده رفتن شد. رودابه چون آگاه شد

که رستم به پیشباز خطر می‌رود گریان و نالان خود را به او رساند تا یک

بار دیگر پیش از رفتن، فرزند گرامی اش را ببیند. تهمتن بر او بانگ زد

که:

«— ای مادر نیک خو! من این راه را به آرزوی خود برنگزیدم. از



بخشش روزگار این بهره من شد. پس تو برایم به درگاه یزدان دعا کن.»

این بگفت و آن دورا بدرود کرده بر رخس بادپا هی زد. زال و رودابه با چشمان اشکبار و دل پردرد بدرودش گفتند و بازگشتند.

### «خوان نخست»

پهلوان سیستان سوار بر رخس رخشان، راه کوتاه و پرگزند را در پیش گرفت. چندان به تندی می تاخت که گویی به پرواز در آمده بود. کوه و دشت و رود را به آسانی پشت سر می گذاشت. شب را روز می پنداشت و از رفتن دمی نمی آسود. بدین سان رخس بادپا روز و شب می تاخت و راه دو روزه را یک روزه می پیمود. تا اینکه نزدیکیهای غروب یک روز خستگی و گرسنگی بر اسب و سوار چیره شد. به نیستانی رسیده بودند پر از گورخر. تهمتن کمند برگرفت و سردرپی یکی از آنان نهاد. گوران از پس و پیش می گریختند اما شکار پهلوان نتوانست برهد. زیرا تندی و چالاکی رخس و سوار فزونتر از او بود. رستم کمند را تاب داده به سوی شکار افکند و سر گور بخت برگشته را به حلقه آن درآورد. پس از اسب به زیر جست و چون شیری دمان<sup>(\*)</sup> به سوی گور به دام افتاده رفت. بیدرنگ پهلوی او را به شمشیر دریده پوست از او برگرفت. آنگاه با

\* دمان یعنی حروسنده و حسناک.

ساییدن چند پیکان تیر آتشی افروخت و با خار و خاشاک و هیزم بر تیزی آن افزود. چون این کار ساخته شد گور پوست کنده را بر آتش نهاد و بریان کرده، خوردن گرفت. رخس نیز در آن دشت پهناور به چرا پرداخت و گرسنگی خود فرونشاند. دیگر همه جا را تاریکی شب فرا گرفته بود که تهمتن آهنگ خواب کرد. خود وزره برگرفته سپر را زیر سر نهاد و به خواب رفت.

در آن نیستان کنام<sup>(۵)</sup> شیری بود پیل افکن و زورمند. چون پاسی از شب گذشت شیر درنده به نیستان آمد تا بیاساید. اما در برابر خود میان نیها پیلتنی را بر زمین خفته دید و در کنار او اسبی آشفته و بیدار یافت. با خود اندیشید که نخست بر اسب چیره شوم و آنگاه بر سوار دست یابم. پس غرشی کرد و به رخس حمله ور شد. رخس رخشان که بیدار و هشیار بود به دیدن آن شیر درم چون آتش به جوش آمد. شیهه‌ای کشید و روی دو پا بلند شده با او بر آویخت. زیر آسمان پرستاره شبانگاهی و در آن دشت خاموش، اسب و شیر به جان هم افتادند. از چشمان رخس خشم و اراده می‌بارید. او بر آن بود که هم خود را از گزند برهاند و هم رستم را. همه تلاش و توان خود را به کار بست تا بر شیر درنده چیره شود. سرانجام سمهای پولادینش را بر سر دشمن فرود آورد و چون او را بهوش و درمانده دید با دندان پشت او را از هم درید. رستم که از هیاهوی نبرد آن دو بیدار شده بود شتابان خود را به رخس رساند و شیر را بیجان و پاره پاره بر زمین

۵ کنام یعنی جایگاه حیوانات درنده.

یافت. رخس خوی<sup>(\*)</sup> کرده و نفس زنان با سرافرازی بالای سر شیر مرده ایستاده بود و از پهلوان چشم داشت که بر او آفرین بخواند. اما تهمتن هر چند که از هشیاری و زورمندی رخس شگفت زده و خرسند شده بود، زبان به نکوهش او گشوده پرخاش کرد که:

«— ای اسب بیخرد! چرا به نزد من نیامدی و با خروش خود بیدارم نکردی؟ که گفته بود به جنگ شیربشتابی؟ اگر او بر تو دست می یافت من چگونه می توانستم با این بار گرانِ گرز و کمند و تیر و کمان خود را به مازندران برسانم؟»

رخس از این پرخاشها آزرده شد. به خاموشی سرزیبایش را گرداند و به گوشه ای خرامید. پهلوان با خود اندیشید که از این پس باید هشیارتر باشد، تا در این سفر پربلا، آسیبی به او و اسبش نرسد.

## «خوان دوم»

چون سپیده بردمید تهمتن زین بر پشت رخس نهاد و خود برنشست. گرسنگی فرونشانده و خستگی از تن بیرون کرده بودند. و هر دو چه اسب و چه سوار، چالاک و تند و تیز چون روز نخست به راه افتادند. یکی پوینده راه و دیگری بر پشت او. کوه و در و دشت را در نوردیدند و به تندی تیری که از کمان رها سازند راه پیمودند. یال و دم ابوه

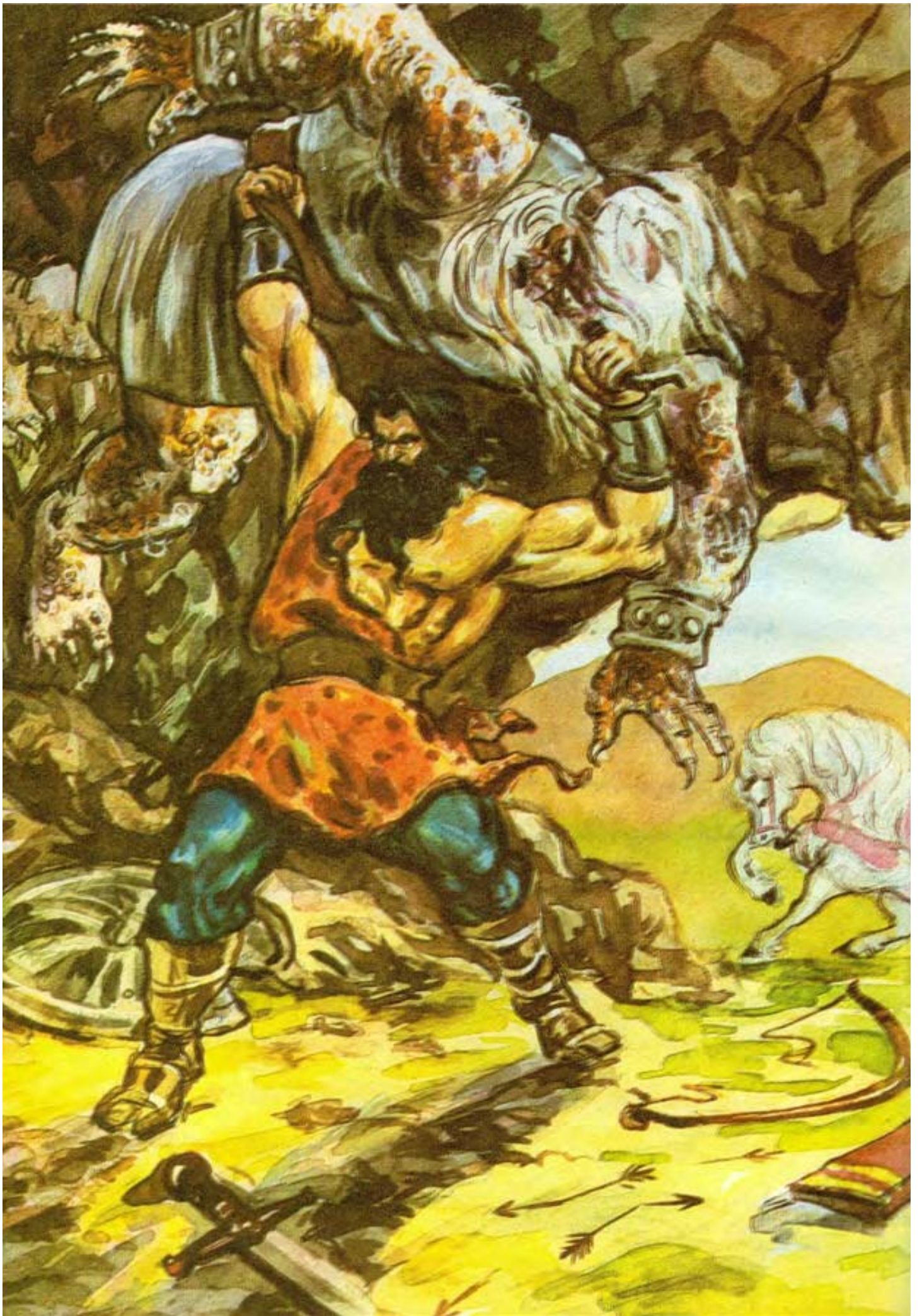
رخش چون دو درفش زرین به جنبش درآمده بود. رستم با جامهٔ رزم، استوار و خروشان بر رخس هی می‌زد. گویی ببری بر پشت ازدهایی می‌تاخت. هر چه پیشتر می‌رفتند از سبزی و آبادانی کاسته و بر خشکی زمین و گرمای هوا افزوده می‌شد. شن داغ بیابان جای خود را به خاک نمناک دشت می‌داد و اسب و سوار را گرما و تشنگی آزرده می‌ساخت. سرانجام به جایی رسیدند که دیگر نشانی از آب و آبادانی نبود. به هر سو نگریستند خاک و شن روان یافتند. خورشید میان آسمان رسیده بود و گرمای آن مغز پهلوان و اسبش را به جوش می‌آورد. باد گرم، خاک داع بر سر و رویشان می‌پاشید. کامشان خشکیده بود و توش و توان از کف داده بودند. رستم از رخس به زیر آمد تا بیش از آن با سنگینی خود او را نیازارد. همینگونه نیزه در یک دست و افسار رخس در دست دیگر، خسته و درمانده گام برمی‌داشت. نیزه بر زمین می‌زد و با یاری آن به سختی خود را به پیش می‌راند. رخس نیز گرد و غبار گرفته و ناتوان از پی او می‌آمد. یال زرینش تیره گشته و چشمان زیبایش درخشندگی خود را از دست داده بود. سرانجام تهمتن لبهای از تشنگی چاک خوردهٔ خود را به نیایش خداوند گشود که:

«ای داور دادگر! مرا در این سختی دست گیر و از این بیابان

و تشنگی برهان. زیرا که چشم امید ایرانیان به من است. آنان در بند دیو

گرفتارند و روا نیست که بندگان تویی یار و یاور بمانند.»

تن پیلوارش از گرما و تشنگی سست و آشفته شد. توان پایداری



در او نماند و بر آن خاک داغ افتاد. ناگهان در برابر خود میشی دید که به چالاکی راه می‌سپرد. به دیدن آن میش اندیشه‌ای از مغزش گذشت و نور امیدی در دلش درخشیدن گرفت. با خود گفت که بدون تردید این جانور در بیابان آبشخوری دارد. پس چه بهتر که سر در پی او نهند تا شاید از این سختی و تنگی برهند. امید، نیرویی بزرگ به پاهای ناتوانش بخشید. برخاست و به دنبال میش، شتابان به راه افتاد. او پیش می‌رفت و رخس هوشمند نیز به دنبالش روان بود. چندان رفتند که به بالای تپه‌ای رسیدند. چون به زیر پای خود نگریستند چشمه‌ای یافتند پرآب که پیرامون آن درخت و گیاه بسیار رویده بود؛ و چون نگینی از الماس و زمرد در دل بیابان می‌درخشید. پهلوان دلش از شادی شکفت. سپاس خدا به جای آورد و بر آن میش نیک پی درود فرستاده گفت:

«خدا تو را از هر گزندی دور بدارد. کمان آن کس که بر تو

تیر افکند شکسته، گمانش تیره باد.»

پهلوان از اینکه امید خود را از دست نداده و خردش را به کار بسته بود نیز بسی خرسند بود. پس عنان رخس را گرفته با هم از تپه سرازیر شدند و خود را به لب چشمه رساندند. از آب زلال و گوارای آن چندان نوشیدند که سیراب شدند. آنگاه تهمتن خود و رخس را در آب شستشو داد تا سرزندگی خویش را بازیابند. چون این کار ساخته شد آهنگ شکار کرد. گوری گرفته، کشت و بریان کرد و خورد. رفته رفته شب فرامی‌رسید و چادر سیاه آسمان با هزاران هزار ستاره ریز و درشت آذین

بسته می‌شد. تهمتن به رخش گفت:

«— اکنون زمان خواب فرارسیده است. اگر کاری سترگ پیش آمد تو مرا آگاه کن و به تن خود با دیو و دد جنگ مجوی.»

پس رفت و میان سبزه‌ها بستری ساخته خوابید و رخش بورا برش زیبا در کنار او به چمیدن و چریدن پرداخت.

### «خوان سوم»

شب از نیمه گذشت. تهمتن خواب بود و رخش بیدار. ناگهان از میان تاریکی ازدهایی پدیدار شد، کوه‌پیکر و زشت و هراس‌انگیز، که آن دشت جای آرام و خواب او بود. چون چشم ازدها به پهلوان و اسبش افتاد سخت در شگفت شد که اینان چگونه به خود دل داده‌اند و در این دشت به آسودگی آرمیده‌اند. زیرا دیو و شیر و پیل را زهره‌گذشتن از این دشت نبود و اگر هم گذرمی‌کردند از چنگال او رهایی نمی‌یافتند. پس سخت به خشم آمد و رو سوی رخس نهاد. رخس رخسندیده به دیدن ازدهای کوه‌پیکر سراسیمه و آشفته شد. به نزدیک رستم شتافت و چون تندر خروشید. سمهای پولادینش را بر زمین کوفت و یال و دم زرینش را در هوا تاب داد. چندان تکاپو کرد و هیاهو به راه انداخت که تهمتن از خواب بیدار شد. دانست که باید آماده‌پیکار شود و دست به دسته شمشیر برد اما هر چه به پیرامون نگریست جز سیاهی شب چیزی ندید. آن ازدهای جادو با بیدار

شدن پهلوان بیدرنگ خود را در تاریکی پنهان ساخته بود. تهمتن با رخس برآشفست و از اینکه بیهوده بیدارش کرده بود او را به باد سرزنش گرفت. آنگاه دوباره آهنگ خواب کرد. چندی گذشت و خواب پهلوان سنگین شد. همه جا خاموش بود و رخس چشم به راه رویدادی ناگوار در تب و تاب به سر می‌برد که بار دیگر آن اثردهای دژم پدیدار گشت. رخس هشیار به بالین رستم آمد و خروشیدن از سر گرفت. سم به زمین کوفت و شیهه کشید. تهمتن بار دیگر از خواب برخاسته سراسر بیابان را نگرست و چیزی ندید. پس سخت خشمگین شد و غرید که:

«— ای اسب بیخرد! چرا در بیدار کردن من اینگونه شتاب می‌کنی؟ هنوز آسمان از ستاره انباشته است و دشت هم از دیو و دد تهی است. نه سپیده دمیده و نه دیو و شیر و جادو به ما روی آورده است. اگر یکبار دیگر چنین هیاهویی به پا کنی سرت را به تیغ تیز خواهم برید و پیاده به مازندران خواهم رفت.»

این بگفت و لرزان از خشم به بستر خود رفته خوابید. رخس مهربان از این سخنان شرمگین و سرافکنده شد. اما همچنان بیدار و هشیار ماند. باز همه جا را خاموشی فراگرفت. جنبنده‌ای نمی‌جنبید و آوایی به گوش نمی‌رسید. نسیم خنکی در یال رخس چنگ می‌انداخت و دل اسب هوشیار به تندی در سینه می‌تپید. ناگهان اثردهای دژم برای بار سوم پدیدار شد. غرشی کرد و آرامش دشت را بر هم زد. رخس بیچاره دل آن نداشت که دوباره نزد رستم رود پس آهنگ گریز کرد. چراگاه را



بگذاشت و با دودلی از آنجا دور شد. اما هنوز چندان نرفته بود که ایستاد و به پس نگریست. اژدها به رستم نزدیک می‌شد و پهلوان همچنان در خواب بود. رخس سرگشته و پریشان بر جای ایستاد. هم از رستم بیم داشت و هم از اژدها. نمی‌دانست چه کند و چاره چیست. اژدها نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد و پهلوان به خواب سنگینی فرو رفته بود. سرانجام دل اسب مهربان تاب نیاورد. شیهه‌ای کشید و چون باد به بالین رستم شتافت. جوشید و خروشید و خاک برکند و زمین به نعل خود چاک چاک کرد. تهمتن بیدار شد و خواست با او برآشوبد که در برابر خود، میان تیرگی شب، اژدهایی کوه‌پیکر دید. پس تیغ تیز از نیام برکشید و چون تندر بغرید و با او برآویخت. چند زخمی بر گردن و پوزه او زد اما آن نره اژدها با آتش دهانش پهلوان را پس می‌نشانده. خروش رخس و نعره اژدها و غرش تهمتن در سرتاسر دشت پیچید و زمین زیر پای آن سه به لرزیدن در آمد. رخس که زورتن دشمن را دید به یاری رستم شتافته خود را به اژدها رساند. کتف او را به دندان گرفته چنان از همش درید که رستم از او خیره ماند. اژدها از درد به خود پیچید و خواست آهنگ رخس کند که رستم امانش نداد. تیغ تیز بر گردنش فرود آورد و سر از تنش جدا کرد. خون چون رود از گردن روان شد و سربی تن چون کوه بر زمین افتاد. تهمتن بر او نگریست و از بزرگیش در شگفت شد. گویی سرتاسر بیابان زیر پیکر او مانده بود. پس سپاس خدا به جای آورد و سوی رخس رفته بر او آفرین گفت و دلداریش داد. دانست که درباره او شتابزده داوری

کرده بود و اکنون از او پوزش می‌خواست.

## «خوان چهارم»

تهمتن از خواب سیر گشته بود. رخس گلرنگ را زین کرد و بر پشت او نشست و به راه افتاد. تا بر آمدن آفتاب همچنان پیش می‌رفتند و دشت را در می‌نوردیدند. تا اینکه به جایی خرم و دلکش، پرگیاه و سبزه و چشمه آب رسیدند. تهمتن خوانی گسترده دید پر از خورشهای رنگارنگ. در میان خوان میشی بریان شده نهاده بودند که گرداگرد آن را خورشهای خوش رنگ و خوش بو گرفته بود. پهلوان در شگفت شد. او نمی‌دانست که این خوان از آن دیوان و جادوان است و آنها به شنیدن آوای اسب و سوار، دست از خوراک کشیده و پنهان شده‌اند. پنداشت که خداوند برای یاری او چنین خوانی گسترده است و شاد شد. پس از رخس فرود آمد و سوی میش بریان رفت تا گرسنگی خود فرونشاند. تهمتن از هر خورش اندکی برگرفت و به خوردن پرداخت. چون سیر شد کنار چشمه رفت تا آبی بنوشد. روی تخته سنگهای لب چشمه تنبوری یافت و شادیش افزون شد. آن را به بر گرفت و نغمه‌های دلکش نواخت. آنگاه به شکوه و گلایه از بخت سرودی این چنین خواند:

«که آواره و بدنشان رستم است  
که از روز شادیش، بهره غم است  
همه جای جنگ است میدان اوی  
بیابان و کوهست بستان اوی

همه جنگ با شیرونراژدهاست کجا اژدها از کفش نارهاست  
 همیشه به جنگ نهنگ اندرست وگر با پلنگان به جنگ اندراست»  
 پهلوان همچنان می‌خواند و رخس از آواز خوش او و نغمه زیبای تنبور  
 سخت به شور آمده بود. در همین هنگام پریرویی از پشت درختان پدیدار شد.  
 خوش سیما، درخشنده تر از آفتاب و آراسته تر از بهار، که می‌خرامید و به سوی  
 رستم می‌آمد. تهمتن به دیدن او دهانش از شگفتی بازماند. آواز را نیمه کاره رها  
 کرد و تنبور را به کناری نهاد. از روز نخست تا کنون سر راه خود به شگفتیهای  
 بسیار برخورده بود. اما این یکی از همه شگفت‌انگیزتر بود. یس سرسوی آسمان  
 کرده پروردگار را به سبب آفریدن چنین پریرویی آفرین گفت. اما چون نام  
 آفریدگار آورد، دخترک روترش کرد و به خود پیچید. پهلوان از این رویداد به  
 خود آمد و در اندیشه شد. دانست که اونه زیبارویی خوش اندام بلکه زنی  
 جادوست که خود را به چهره دختری جوان و خوب رو در آورده است. یس با  
 شتاب سوی رخس دوید و از زین او کمند برگرفت. تازن جادو آمده به خود بجنبید  
 و نیرنگی تازه به کارزند در حلقه کمند تهمتن گرفتار شد. رستم بانگ بر او زد  
 که:

«ای زن جادوی پرفریب! خود را آنگونه که هستی بنما.»

و در همان دم ناگهان دختر زیبا، گنده پیری زشت و پیر آژنگ<sup>(۵)</sup> شد.

تهمتن از این دگرگونی دلش بهم برآمد. پس درنگ نکرد و به خنجر پهلوی او را  
 دریده از افسونش رهایی یافت. آنگاه خود را از اینکه به دام هوس افتاده و فریفته

آن زن جادو شده بود به سختی سرزنش کرد.

## «خوان پنجم»

از آنجا دوباره سرسوی راه نهادند. رفتند و رفتند تا اینکه ناگهان به جایی رسیدند که همه تیره و تاریک بود. از هیچ جا روشنایی نمی تابید و خورشید و ماه و ستارگان ناپدید شده بودند. پهلوان چشمش هیچ جا را نمی دید. نه پستی ای دیدن بلندی. پس عنان را به رخس سپرد تا او هر کجا که دلش خواست برود. با هوشیاری رخس، آنها از این دام بلا هم رستند و تیرگی را پشت سر نهاده به روشنایی درآمدند. آنگاه در برابر خود مرغزاری دیدند پر گیاه و سبزه. با درختهای میوه و جوی آب روان. پهلوان عنان گران کرد و ایستاد و به زیر آمد. خود و ببریان را که به خوی آلوده بودند از سرو تن برگرفت و آنها را برابر آفتاب نهاد تا خشک شوند. لگام رخس را نیز از سرش برداشت و او را آزاد گذاشت تا بچرد. سپس از سبزه ها بستری فراهم آورد. خود و جامه رزم را که خشک شده بودند بپوشید و بخفت. چندی گذشت و دشتبان آن دشت سر رسید و چون پهلوان را خفته و اسب را بر سبزه ها سرگرم چریدن دید از این گستاخی سخت برآشفت. پهلوان آن مرز و بوم دیوی بود «اولاد» نام. دشتبان خروشان و دمان به نزد او رفت و زبان به شکایت گشود که:

«— بیگانه ای جوشن پوش و ازدها پیکر بردشت خفته و اسب خود را نیز

بر سبزه رها کرده است. بیا و او را به سزای گستاخی اش برسان.»

«اولاد» چون شنید بسیار خشمگین شد و با چندین دیو جنگجو و گردنفرار و سوی رستم نهاد تا این بیگانه را گوشمالی دهد. رستم دیگر بیدار شده بود که دید سپاهی از دیوان به جنگ با اومی آید. پس رخس را زین کرده بر او نشست و سوی کارزار شتافت. چون به نزدیک سپاه دیوان رسید اولاد نعره زد که:

«ای مرد گستاخ، نام تو چیست و از کدام سرزمینی؟ هیچ بیگانه ای نباید از این راه گذر کند که این راه نره دیوان جنگجوست.»  
رستم چنین گفت:

«من ابرم و بارانم تیرو تیغ و نیزه است. اگر نام من به گوش تو بگذرد دم و جان و خون و دلت یخ می زند. آیا تا کنون از کمند و کمان یل پیلتن چیزی نشنیده ای؟ پس بجنگ که مادرت را به سوگت خواهم نشاند.»  
این بگفت و تیغ از نیام برکشیده با آنان برآویخت. چون برق و باد می تاخت و یک به یک دیوان را از دم تیغ می گذراند. دشمنان یا کشته شدند و یا گریختند. تنها اولاد خسته و زخمی بازمانده بود. او نیز خواست بگریزد که به خم کمند تهمتن گرفتار آمد. پهلوان از اسب به زیر آمد و دو دست دیورا بسته، به او گفت:

«اگر راست بگویی و جای دیو سپید را به من بنمایی و نشانم دهی که کیکاووس را که همه این بدیها از اوست کجا به بند کرده اند، تاج و تخت از شاه مازندران بگردانم و به تو دهم.»

اولاد ترسان و بیمناک از رستم امان خواست. سپس چون تهمتن به او

نوید پادشاهی مازندران داده بود آنچه را که او خواست برایش بازگو کرد. آنگاه پهلوان سوار بر رخس شد و به راه افتاد. اولاد را نیز با خود برد تا راهنمایش باشد. شب و روز راه پیمودند تا سرانجام یک شب به کوه اسپروز رسیدند. ناگهان از دوردست هیاهویی به گوش رسید. رستم چون نیک نگاه کرد دید که جایی در دل شب آتشیهای بیشمار افروخته اند. پس از اولاد پرسید که این آتشیها چیست و آن جای کجاست؟ اولاد پاسخ داد:

«ای پهلوان آنجا شهر مازندران است که مردمش دوپاس از شب را نمی خوابند و اکنون فرمانروای آن شهر ارژنگ دیواست.»

رستم با خود اندیشید که شب را همانجا بخوابد و فردا به شهر بتازد. پس بستری ساخت و با خود وزره به خواب رفت.

### «خوان ششم»

چون سپیده دمید تهمتن از خواب بیدار شد. اولاد را با کمندبه درخت بست و سوار بر رخس به راه افتاد. ارژنگ و سپاهیانش بیرون شهر اردوزده بودند تا از آنجا نگاهبانی کنند. از زمانی که کیکاووس به مازندران حمله کرده بود، آنان بیش از پیش از مرز و بومشان پاسداری می کردند. رستم چون به اردوگاه ارژنگ رسید دیگر درنگ نکرد. نعره ای زد و یک تنه به میان لشکر دیوان تاخت. چپ و راست سرها را به تیغ تیز از بدن جدا می کرد. هیچ دیوی تاب ایستادگی در برابر او نداشت. چندان درد دل آنان هراس افکند که لشکر را کنده

شد و هر کس جان خود را برداشت و گریخت. ارژنگ در سراپرده اش بود که هیاهویی شنید. شگفت زده از آنجا بیرون شتافت تا ببیند چه چیزی سپاه را آشفته و آسیمه سر کرده است. اما چون پای از سراپرده بیرون گذاشت در برابر خود پیلی دید بر اثردهایی سوار که به سوی او می‌تازد. از خروش سوار لرزه بر اندامش افتاد و تا آمد به خود بجنبد سرازتنش جدا گشته بود. بازمانده دیوان با کشته شدن سپهدارشان بی‌دل و گریزان شدند. چندتایی هم که پایداری کردند از پای درآمدند. رستم، پیروزمند و سرفراز بازگشته بند از اولاد گشود و با او روبه سوی شهری که کیکاووس و ایرانیان در آن گرفتار بودند آورد. راه چندان دراز نبود و آنان زود به آنجا رسیدند. تهمتن دیوانی را که سرگرم پاسداری از شهر بودند تارومار کرد و از دروازه گذشت. رخس گلرنگ همین که پابه درون شهر گذاشت شیبه ای بلند سرداد که آواز آن در سرتاسر شهر پیچید و به گوش ایرانیان در بند رسید. کیکاووس به شنیدن آن با شادی از جاجست و بریهلوانان بانگ زد که:

«مژده دهید که روز آزادی فرارسیده. این آوای رخس است و رستم

به یاری ما آمده است.»

دیری نگذشت که تهمتن پدیدار شد. در زندانها را گشود و غل و زنجیر از دست ویای ایرانیان باز کرد. سربازان و پهلوانان و شاه چنان از آمدن او شاد شده بودند که سرازپا نمی‌شناختند. بر او درود فرستادند و در آغوشش گرفتند و غرق بوسه اش کردند. آنگاه به پایکوبی پرداختند و آزادی خود را جشن گرفتند. کبکاووس نیز شادیها کرد و بریهلوان آفرینها گفت. او را کنار خود نشانده و از روزگار زال و رنج راه پرسید و پاسخ شنید. آنگاه گفت:

«ای پهلوان بی همتا اگر دیوسپید از کشته شدن ارژنگ و آزادی ما آگاه شود باز دیوان را گرد آورده بر ما می تازد. اکنون من و دوسوم لشکر به افسون اونابینا و تیره چشم هستیم. پزشکان گفته اند که داروی این درد خون دیوسپید است. پس توسوی خانه دیو برو و او را از میان بردار. تا هم شاه مازندران بی پشت و پناه شود و هم ما بینایی خود به دست آوریم.»

تهمتن پذیرفت و همان دم سوار بر رخس رخشان شده آهنگ رفتن کرد. ایرانیان برایش آرزوی پیروزی کردند و باشور فراوان و هیاهوی بسیار بدرودش گفتند.

### «خوان هفتم»

تهمتن شب هنگام به خانه دیوسپید رسید. دیوسپید در غاری بزرگ و تاریک زندگی می کرد، که دور تا دور آن لشکر دیوان پراکنده بود. پهلوان به اولاد گفت:

«تا کنون هر چه از تو پرسیدم پاسخ درست شنیدم. اکنون که زمان رزم با دیوسپید رسیده است بگو چه باید کرد و چگونه می توان به غار راه یافت؟»

اولاد گفت:

«ای پهلوان! اکنون شب است و باید درنگ کرد. هنگامی که آفتاب برآمد شمار دیوان کم می شود. زیرا آنان به خواب می روند و تنها چند پاسبان بر در غار می گمارند. آنگاه تومی توانی به سادگی بر آنان چیره شوی و به غار راه یابی.»



پس پهلوان شب را همانجا خفت و چون خورشید از خاور سرزد، برخاست. اولاد را بست و بر پشت رخس نشسته تیغ از نیام برکشید. آنگاه خروشی برآورد و برجادوانی که بر در غار یاسبانی می‌کردند تاخت. آنان را یا کشت و یا وادار به گریز کرد. پس رخس را بیرون غار گذاشت و خود به درون شد. غاری دید چون دوزخ تیره و تاریک و هراس انگیز. تهمتن تیغ در چنگ اندکی درنگ کرد، تا چشمهایش به تاریکی خو گرفت. آنگاه به جستجو پرداخت و در غار پیش رفت. ناگهان خروشی چون رعد برخاست و دیوارهای غار را به لرزه درآورد. تهمتن بر جای ایستاد، زیرا در برابر خود دیوی دید کوه پیکر و زشت؛ سیاه روی و سپیدموی که جوشن به تن و خود بر سر داشت. دانست که او همان دیو سپید است و دلش پراز ترس شد. اما جهان آفرین را یاد کرده، نیروی خود را گرد آورد و با او برآویخت. به زخم شمشیر رستم یک پای دیو سپید بریده شد اما او به این سادگیها از پای در نمی‌آمد. زخمهای بسیاریه رستم زد و همچنان ایستادگی کرد. تا نیمروز این بر آن زد و آن بر این. این از آن پوست کند و آن از این. زمین از خون آن دو گل شده بود و خستگی و ناامیدی بر هر دو چیره می‌شد. رستم با خود می‌گفت:

(۵) «اگر امروز جان به در برم، جاویدان زنده خواهم ماند.»

و دیو سپید با خود می‌اندیشید که:

«اگر اینک از چنگ این اژدها با پای بریده و پوست دریده رها

\* رسم در اینجا می‌خواهد به سخنی نبرد با دیو سپید اشاره کند نه آن که به راسی باوردانسه باشد که تا حاودان

زنده می‌ماند.

شوم، ازمازندران می‌روم و دیگر با ز نمی‌گردم.»

همین گونه به خود امید می‌دادند و به یکدیگر زخم می‌زدند. سرانجام تهمتن همه نیروی خود را به کار بست و دیورا سردست بلند کرده بر زمین کوفت. آنگاه خنجر کشید و آن را تا دسته در سینه دیوسپید فرو برد. آخرین نعره دیو دیوارهای غار را به لرزه درآورد. نبرد پایان یافت و تهمتن نفسی به آسودگی کشید. دیوسپید برای همیشه خاموش شده بود و پهلوان پهلوی او را شکافته جگرش را بیرون آورد.

### «شکست شاه‌مازندران و بازگشت ایرانیان»

پهلوان خسته و خون‌آلود و زخم‌خورده خود را به ایرانیان رساند. آنان با شادی به پیشبازش رفتند. بر او آفرین گفتند و بر زخم‌هایش مرهم نهادند. آنگاه رستم خون جگر دیوسپید را بر چشم‌های کیکاووس و سربازان و پهلوانان نابینا فرو چکاند و نور دیدگانشان را بازگرداند. اولاد که تا کنون با راستی و درستی تهمتن را راهنمایی کرده بود، به نزد او رفت و گفت:

«ای پهلوان اکنون زمان آن است که به پیمان‌ت وفا کنی و پادشاهی

مازندران را به من دهی.»

رستم گفت:

«بدان که من هرگز از سر پیمانم نمی‌گذرم. اکنون باید شاه‌مازندران

را از میان برداریم و پس از آن تو را به جای او بنشانیم.»

پس ایرانیان پیامی به شاه مازندران فرستادند که یا با جگزار ایران شود یا خود را برای نبرد آماده سازد. شاه مازندران از این پیام برآشفت. او که از کشته شدن ارژنگ و دیوسپید دل خسته و اندوهگین بود بر آن شد که پایداری کند. بازمانده سپاهش را فراهم آورد و به سوی آوردگاه شتافت. دولشکر به هم برآویختند و به جان هم افتادند. هفت روز جنگیدند و بسیاری از دولشکر کشته شدند. نبرد سختی بود. هم دیوان و هم ایرانیان نیرومند بودند و جانانه می‌جنگیدند. سرانجام روز هشتم ایرانیان که به رستم پشت گرم بودند پیروزی را از آن خود کردند. دیوان شکست خوردند و شاه مازندران به دست رستم کشته شد. آنگاه رستم از کیکاووس خواست که پادشاهی مازندران را به اولاد دهد. او نیز پذیرفت و اولاد بر تخت شاهی مازندران نشست و با جگزار ایران شد. بدین سان سپاهیان ایران به کوشش رستم از بلایی که بی‌خردی کیکاووس بر سر آنان آورده بود رها شدند و به سرزمین خود بازگشتند. همه از اینکه سرانجام از چنین گرفتاری بزرگی جان به در برده بودند خرسند بودند. رستم نیز به زابلستان بازگشت. زال و رودابه به دیدن فرزند خدای را سپاس گفتند و به جشن و شادمانی پرداختند. همه ایرانیان از رستم سپاسگزار بودند. زیرا می‌دانستند که آزادی سربازانشان به بهای رنج و تلاش مردانه او به دست آمده. و از این پس نیز مردانگیهای او پاسدار سرزمینشان خواهد بود. و اما این پایان کار کیکاووس نیست. اینکه چه کارهای زشت دیگری از او سر خواهد زد و چگونه ایرانیان سرانجام کردارهای او را تاب نمی‌آورند و تاج و تخت را از او می‌گیرند در داستانهای دیگر خواهد آمد.

## فهرست نامها<sup>(۵)</sup>

<p>۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۰، ۵۷، ۱۰۰، ۱۰۱</p> <p style="text-align: center;">۱۰۲</p> <p>توس — ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۲۴</p> <p style="text-align: center;">۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۷</p> <p>تَهْمَن (رستم) — ۱۴۰، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۷</p> <p>تَهْموِث — ۱۲، ۱۴</p> <p>جَمشید — ۱۲، ۱۸، ۱۹، ۱۳۱</p> <p>خَرَاد — ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۳۲</p> <p>خَزَرَوَان — ۱۰۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹</p> <p>دَشْتِ سواران — ۱۴، ۱۵، ۱۹، ۲۰، ۳۸</p> <p>دِهستان — ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۱</p> <p style="text-align: center;">۱۱۶، ۱۱۸</p> <p>رَخش — ۱۲۹، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳</p> <p>۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹</p> <p>۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵</p> <p style="text-align: center;">۱۵۶</p> <p>رستم — ۹۱، ۹۴، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲</p> <p>۱۳۵، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷</p> <p>۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۶</p> <p style="text-align: center;">۱۵۷، ۱۵۸</p> <p>رودابه — ۶۹، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۵، ۸۰، ۸۲</p> <p>۸۳، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱</p> <p style="text-align: center;">۹۲، ۹۳، ۹۴، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۵۸</p> <p>رُقَام — ۱۳۲، ۱۳۳</p> <p>زادشَم — ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲</p> <p>زال — ۵۹، ۶۰، ۶۲، ۷۸، ۸۰، ۸۵، ۸۷، ۹۴</p> <p>۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۹، ۱۱۴، ۱۱۶</p>	<p>آبَنین — ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۷</p> <p>آرجاسَب — ۱۰۰</p> <p>آرژَنگ — ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵</p> <p style="text-align: center;">۱۵۸</p> <p>آرمایِل — ۲۰</p> <p>آرَنواز — ۲۸</p> <p>اِسپروز (نام کوه) — ۱۳۵، ۱۵۳</p> <p>اَغْرَبْرَث — ۹۵، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۷</p> <p style="text-align: center;">۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴</p> <p>اَفراسیاب — ۹۵، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۶</p> <p style="text-align: center;">۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۴</p> <p style="text-align: center;">۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۴</p> <p style="text-align: center;">۱۲۵، ۱۲۹</p> <p>اَلانان دز — ۵۰، ۵۳، ۵۵</p> <p>اولاد — ۱۵۱، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۸</p> <p>ایرج — ۳۷، ۴۸، ۵۰، ۵۶، ۵۷، ۱۲۴</p> <p>بارمان (فرزند ویسه) — ۱۰۰، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸</p> <p style="text-align: center;">۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵</p> <p>بُرزین — ۱۲۱، ۱۲۴</p> <p>بَرمایه — ۲۲، ۲۵، ۲۶، ۲۷</p> <p>بیتُ المقدس — ۳۲، ۳۳</p> <p>بیورَاسَب (ضحاک) — ۱۴</p> <p>پَشَنگ (بدر منوچهر) — ۴۶</p> <p>پَشَنگ (بدر افراسیاب) — ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲</p> <p style="text-align: center;">۱۰۳، ۱۳۰</p> <p>تَلیمان — ۱۱۱، ۱۲۴</p> <p>تور — ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵</p>
---	---

\* این فهرست به منظور کمک به تشخیص نامهای خاص از متن و نیز، کمک به تلفظ صحیح آنها تهیه شده است. شماره‌های جلوی نامها، شماره صفحه کتاب است.

کیشواد — ۱۰۴، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۳۲.

کلباد — ۱۰۰، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹.

کیقباد — ۱۳۲، ۱۲۹.

کیکاووس کاووس — ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸.

کیوقرت — ۱۱.

گرسوز — ۱۰۰.

گرساشب — ۵۱، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۱۰۲.

گرساران — ۶۷، ۷۴، ۷۵، ۷۷، ۸۱، ۸۳، ۸۴، ۹۱، ۹۶.

گرگین — ۱۳۲، ۱۳۳.

گرمایل — ۲۰.

گژدهم — ۱۱۳.

گستهم (فرزند نوذر) — ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۲۴.

گودرز — ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۷.

گوراب — ۱۰۴، ۱۱۷.

گیو — ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶.

ماه آفرید — ۴۶.

مرداس — ۱۴، ۱۵، ۱۶.

منوچهر — ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۶۰، ۶۸، ۷۳، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۴، ۸۶، ۸۸، ۸۹، ۹۶، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲.

مهراب — ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۱۱۶، ۱۱۷.

میلاد — ۱۳۵.

نوذر — ۸۱، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۳۲.

ویسه — ۱۰۰، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۹.

هوشنگ — ۱۱.

۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۵۴، ۱۵۸.

زوتهماسب (زو) — ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۲.

سام (سام نریمان) — ۴۸، ۵۱، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۸، ۷۱، ۷۴، ۸۰، ۸۲، ۹۱، ۹۴، ۹۶، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۹، ۱۱۸، ۱۲۲.

سپاهان (نام شهر) — ۱۱۰.

سزو (سرویتن) — ۳۸، ۴۸، ۵۱.

سلم — ۳۸، ۴۳، ۴۵، ۴۸، ۵۰، ۵۱، ۵۳، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۱۰۱، ۱۰۲.

سنجه — ۱۳۷.

سیامک — ۱۱.

سیمغ — ۶۱، ۶۶، ۹۲، ۹۳، ۹۴.

سیندخت — ۶۹، ۷۷، ۸۰، ۸۵، ۹۲.

شاپور — ۴۸، ۱۱۱.

شاماساس — ۱۰۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹.

شهرناز — ۳۸.

شیدوش — ۱۰۴، ۱۲۱.

شیروی — ۴۸، ۵۳، ۵۴.

ضبحاک — ۱۳، ۲۲، ۲۴، ۲۵، ۲۷، ۳۵، ۳۸، ۷۳، ۷۴، ۷۸، ۸۲، ۸۸، ۱۱۶.

قرانک — ۲۲، ۲۷، ۳۱، ۳۲.

فریدون — ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۶۰، ۱۱۰.

قارن — ۴۸، ۵۱، ۵۵، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۴.

قباد — ۵۱، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۳.

کاوه — ۲۸، ۳۱.

گروخان — ۱۱۲، ۱۱۵.

گشف (نام رود) — ۸۴، ۸۵.

انتشارات کوروش برای نوجوانان منتشر کرده است:

۱- قصه های شاهنامه - جلد اول

۲- قصه های شاهنامه - جلد دوم

۳- ادیون

۴- تام ساید

۵- نجیب زاده کوچک

۶- قصه های تولستوی

۱۳۵۰ ریال

دفتر مری، خیابان انقلاب، خیابان اردیبهشت - کوچه تپه زرد پلاک ۲۱۴ تلفن ۶۶۰۲۶۲

فروشگاه: خیابان جمهوری اسلامی - جنب سینما حافظ - کوچه محبت ز تلفن ۳۱۹۲۴۲





انتشارات کورش برای نوجوانان منتشر کرده است:

۱- قصه های شاهنامه - جلد اول

۲- قصه های شاهنامه - جلد دوم

۳- ادیون

۴- تام سایر

۵- نجیب زاده کوچک

۶- قصه های تولستوی

۱۳۵۰ ریال

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب - خیابان اردیبهشت - کوچه چشمه زاد پلاک ۲۱۴ تلخمن ۶۶۰۲۶۲  
فروشگاه: خیابان جمهوری اسلامی جنب سینما حافظ - کوچه عممت از تلفن ۳۱۹۲۴۲

